

اسپرلوس

نوشتۀ

هرمان هسه

ترجمۀ

پرویز داریوش



انتشارات بهنگار

۱۳۶۸



اسپرلوس
نوشتۀ هرمان هسه
ترجمۀ پروین داریوش
طرح روی جلد مرتضی ممیل
چاپ اول ۱۳۶۸
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ: افست صنوبر
انتشارات به نگار - تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۶۸۵
طرح آرم مریم خزامی

به همین قلم از هرمان همه ترجمه شده است:

۱۳۳۹	سینارتا
۱۳۶۶	گرتروود
۱۳۶۸	بازی مهره‌های شیشه‌ای

رسمالده Rosshalde صرف نظر از معنی دو جزء ترکیبی آن که به هر حال هیچ رابطه با جنبه نام خاص بودن آن ندارد در عنوان و نیز در متن این کتاب نام يك ملك و سيع با قصر اربایی و دیگر مخلفات آنست متعلق به نقاشی به نام Veraguth که فردی است در این داستان مورد عنایت خاص نویسنده. و اسما «اسپرلوس» به معنی «کوشک» است و استاد درگذشته محمد معین در فرهنگ خود بیت زیر را در بیان معنی آن از عسجدی آورده است:

چه نقصان دیدی از کعبه تو بی‌دین
که گردی گرد اسپرلوس شاهان
شاید این گزینش چندان بی‌ربط نباشد.

پ. د.

۷ مرداد ۱۳۶۴

فصل نخستین

ده سال پیش چون یوهان فراگوت^۱ اسپرلوس را خرید و بدان نقل مکان کرد خانه اربابی که نسل رها شده ای بود با کورم راههای باغ که از بسیاری نمو سبزه روی آنها را پوشانده بود، نیم کتھای خزه پوشیده، پله های سنگی ترك برداشته، و باغی بزرگ و گوریده و به خود گذارده. تنها ساختمانهای ملك، که خود نزدیک به هشت جریب فرنگی بود، همان خانه اربابی خوشگل و اندکی به تباهی گرائیده بود با استبل آن، و در باغ بزرگ خانه تابستانی كوچك معبد مانند، که درهای آن بر لولاهای تاب برداشته و دیوارهای آن کج آویخته بود، پیش از این با حریر نیلگون پوشیده و در این هنگام با خزه و خاشاک زیور شده بود.

1. Johann Varaguth

پس از خریداری بنگاه مالك جديد بى درنگ دستور داد معبد مخروبه را ويران كردند و تنها آن ده پله كهن سنگى را به جاى نهادند كه از درگاه آن تا لبه استخر ماهى فرود مى آمد. در جاى معبد كارگاه فراگوت را برپا داشتند. وى در اين جاى به مدت هفت سال به نقاشى مشغول بود و غالب وقت خود را در آن گذرانده بود، وليكن تا هنگامى كه افزايش دورايى در خانواده اش او را بر آن داشت كه پسر بزرگ خود را به شبانه روزى بفرستد، خانه اربابى را به زنش و خادمان واگذارد، و براى استفاده خود دو اتاق به كارگاه بيفزايد، در خانه اربابى زندگى مى كرد، و سپس از آن زمان به گونه مردان مجرد در همان كارگاه مى زيست. در مورد خانه اربابى جاى افسوس بود، كه فرا فراگوت و پسر هفت ساله شان پير، تنها طبقه بالائى را به كار مى بردند؛ بانو ميهمانان و كسانى را كه به ديدار مى آمدند و هرگز شمارشان بسيار نبود پذيرا مى شد، و بدين گونه شمارى از اتاقها سراسر سال خالى مى ماند.

پير كوچك دلبر پدر و مادر بود، تنها بستگى ميان آن دو؛ هم ميان خانه اربابى و كارگاه تماس گونه اى را نگاه مى داشت، و نيز به يك معنى تنها سرور و سالار اسپرلوس

1. Piarro

در ترجمه اين كتاب به تبع مترجم انگليسى به جاى بانو يا خانم «فرا» Frau « و به جاى آقاى «هر» Herpy « آمده است.

بود. قلمرو هر فراگوت کارگاه او بود، و کرانه دریاچه، قوروق سابق شکار؛ و هم‌زمان با او زنش بر خانه، چمن، و باغهای لیمو و بلوط فرمان می‌راند. کمتر روی می‌داد که یکی از آن دو از قلمرو دیگری دیدار کند، مگر به‌هنگام صرف طعام، که نقاش به‌طور معمول به‌خانه اربابی می‌رفت. پیر کوچک این تقسیم‌زندگی و دو قلمرو را باز نمی‌شناخت، به‌واقع آگاهی او بر آن ناچیز بود. به همان آزادگویی که در خانه‌کهن رفت و آمد می‌کرد به‌خانه نو می‌رفت و می‌آمد، به همان اندازه در کارگاه و کتابخانه پدر احساس خودی می‌کرد که در هشتی و تالار نقاشیهای خانه اربابی خود را آسوده می‌یافت، یا در اتاقهای مادرش خود را بیگانه نمی‌یافت؛ در باغ درختان بلوط. بر توت‌فرنگیها و در باغ درختان لیمو بر گله‌ها و در دریاچه بر ماهیها و نیز بر کرجی‌موتوردار سالار و فرمانروا بود. در سروکار با دختران خدمتگار مادرش و با روبرت، خادم پدرش، احساس می‌کرد که هم ارباب است هم زیر پشتیبانی؛ در چشم معاشران و میهمانان مادرش پسر بانوی مرل بود، و در چشم آقایانی که گاه به کارگاه پدرش می‌آمدند و به زبان فرانسوی سخن می‌گفتند، پسر نقاش بود. تصاویر نقاشی و عکاسی پسر بر دیوارهای اتاق خواب پدرش و اتاقهای مادرش در منزل کهن، با کاغذهای دیواری به رنگ روشن، آویخته بود.

پیر سخت مرفه بود، به راستی مرفه‌تر از کودکانی که پدران و مادرانشان هم‌آهنگ می‌زیند؛ بار آمدن او را هیچ برنامه‌ای تنظیم نمی‌کرد و چون، چنان‌که گاه روی می‌داد، در قلمرو مادر دچار ناآسودگی می‌شد، قلمرو کرانه دریاچه پناهگاه امنی بدو عرضه می‌داشت.

مدتها پیش به بستر رفته بود، و در ساعت یازده آخرین دریچه خانه اربابی به تاریکی گرائیده بود. دیرپس از نیمه شب، یوهان فراگوت تنها از شهر بازگشت، که سر شب را با دوستان در می‌کده‌ای به سر آورده بود. در میان سر شب تابستان خوشبو و ابر گرفته که راه می‌سپرد، محیط شراب و دود، خنده سرخ‌روی و مزاحهای دور از ادب از او به دور افکنده شده بود؛ آگاهانه هوای گرم و نمناک و اندکی فشرده را هم‌چنانکه هشیارانه بر جاده میان مزرعه‌های تیره گندم که تا آن فصل خوش روئیده بود قدم برمی‌داشت، به درون می‌داد، و به اسپرلوس با سردرختیهای به هم برآمده خاموش به زیر آسمان شبانه رنگت پریده نزدیک می‌شد.

از مدخل ملك که می‌گذشت نگری به خانه اربابی افکند؛ نمای نجیب و درخشان آن پیشاپیش تاریکی سیاه درختان به فریبندگی تلالو داشت، و وی چند دقیقه‌ای بالذت و غربت مسافر گذران بدان منظره زیبا خیره نگریست؛ آن‌گاه چند صد قدمی کنار پرچین بلند به راه خود ادامه داد تا به جایی رسید که مدخلی ساخته بود که از آن کوره‌راهی

نهانی از میان بیشه به کارگاه می‌رفت. با حواس سخت بیدار، مرد كوچك نیرومند از میان باغ تیره افزون‌روئیده به سوی منزل خود قدم برمی‌داشت؛ سردرختیهای تیره که از دریاچه سر برآورده بودند چنان می‌نمود که راهی باز کرده بودند، محیط سزرگی از آسمان کبود خفه به دید می‌آمد، و ناگهان منزل برابزش بود.

دریاچه كوچك در سکوت کامل تا حدی سیاه لمیده بود، روشنی خفیف به گونه پوخته بی‌نهایت نازک یا لایه‌ای از غبار لطیف بر روی آب دویده بود. فراگوت به ساعت خود نگریست، نزدیک يك بود. دری جنبی را که به اتاق نشیمن او راه می‌برد گشود. در اینجا شمعی را فروخت و به شتاب لغت شد؛ برهنه از منزل بیرون شد و آهسته از پله‌های مسطح عریض تا درون آب پائین رفت، و آب لحظه‌ای در حلقه‌های كوچك نرم پیش‌زانوانش برق زد. در آب فرو رفت، اندک فاصله‌ای را به درون دریاچه شنا کرد، ناگهان فرسودگی يك شب به سر بردن به طریق نامعتاد را احساس کرد، بازگشت و آب‌چکان به درون منزل رفت. قطیفه‌ای بر شانه‌هایش افکند، آب را از موی کوتاه‌زده‌اش فروهشت، و پا برهنه چند پله را که به کارگاهش می‌رفت بالا رفت، و کارگاه اتاق بزرگ تاحدی خالی بود که در آن با چند حرکت ناشکیبا به شتاب همه چراغهای برق را روشن کرد. به شتاب به سراغ سه پایه نقاشی رفت که پرده‌ای بر آن

بود که در این چند روز اخیر بر آن کار کرده بود. دستها بر روی زانوان نهاده به پیش خم شد، برابر تصویر ایستاده به سطح آن خیره شده بود که رنگهای ناخشکیده آن نور تند را بسازمی تافت. دو سه دقیقه هم چنان به جا ماند، خاموش خیره می نگریست تا وقتی تمامی تصویر، تا آخرین خط قلم مو، در چشمانش زنده شد؛ در چند سال اخیر بدین عادت کرده بود که شبهای پیش از روزهایی که کار می کرد هیچ تصور مصوری با خود به بستر نمی برد و با آن نمی خوابید مگر آن نگار که با آن کار می کرد. چراغها را خاموش کرد، شمع را برداشت و به اتاق خواب خود رفت که روی در آن لوح کوچکی آویخته بود. گچ را برداشت و با حروف بزرگ بر لوح نوشت: «ساعت هفت بیدار کن، ساعت نه قهوه»، در را پس خود بست، و به بستر رفت. اندک مدتی بی جنبش بر بستر خود با چشمان باز لمید، فشار آورد تا تصویر بر عنبیه صورت بگیرد. چون اشباع شد، چشمان کبود روشنش را بست، آهی لطیف کشید، و زود به خواب رفت.

بامدادان، روبرت در ساعت مقرر او را بیدار کرد، در دم برخاست، در آب سرد جاری خود را شست، لباس رنگ رفته نخ خشن خاکستری در بر کرد، و به کارگاه رفت؛ خادم کرکره های سنگین را کشیده بود. بر میز کوچکی ظرفی میوه، تنگی آب، پاره ای نان گندم سیاه قرار داشت.

اندیشه‌مندانه نان را برداشت و ایستاده برابر سه‌پایه بدان دندان می‌زد و به تصویر می‌نگریست. به پیش و پس قدم می‌زد و نان را به دندان می‌گرفت، چند گیلان از کاسه شیشه‌ای برگرفت، و متوجه شد که چند نامه و روزنامه روی میز نهاده شده است، اما التفاتی بدان‌ها نکرد. لحظه‌ای بعد روی صندلی اردوی خود نشسته سراپا به کار خود مشغول بود.

تصویر کوچک بر عرصه افقی نمایشگر صحنه‌ای در بامداد پگاه بود که نقاش به چشم دیده در ضمن سفر چند طرح از آن کشیده بود. در قسمت علیای رودخانه راین در قهوه‌خانه کوچک روستائی توقف کرده بود. دوستی که به دیدارش آمده بود هیچ کجا دیده نمی‌شد. شام با انسی ناخوش‌آیندی را در پیاله فروشی دود گرفته‌ای گذرانده شب بدتری را در اتاق خواب نمناکی که بوی نا و گل‌گیوه می‌داد به سر آورده بود. پیش از طلوع آفتاب، داغ و به هم برآمده از خوابی سبک بیدار شده بود. چون در منزل را هم‌چنان مقفل یافته بود از دریچه -اله‌فروشی بالا و بیرون رفته زورقی را بر کرانه راین که نزدیک بود باز کرده روی رودخانه کندرو که هنوز صبح نکرده بود پاروب‌زنان به پیش رفته بود. درست در همان لحظه که در شرف بازگشت بود، در ساحل دوردست ماهیگیری را دیده بود که به سوی او پاروب می‌زد. زورق که خطوط کناره‌های تاریک آن در

روشنی سرد خفیف لرزان سحرگاه بارانی شیرین رنگ می-
 لرزید، به گونه‌ای غیرطبیعی بزرگ می نمود. نقاش که در
 يك دم اسیر آن صحنه و روشنی غریب آن شده بود پارو به-
 هایش را بالا کشیده بود و در آن احوال ماهیگیر نزدیکتر
 شده بود، کنار يك نشانه شناور، متوقف شده دام ماهی را
 از میان آب سرد بالا کشیده بود. دو ماهی پهن سفید خفه
 پدیدار شدند، لحظه‌ای بر بالای رود کبود برق زدند، و سپس
 به صدایی درشت بر کف زورق ماهیگیر فرو افتادند.
 فراگوت از مرد خواست اندکی درنگ کند، جعبه رنگ
 مقدماتی به در آورده طرح کوچک آب و رنگ از آن منظره
 کشید. روز را در دهکده به سر آورده به طرح کشی و خواندن
 گذرانده بود. روز بعد بامدادان بار دیگر در هوای باز
 نقاشی کرده، سپس مسافرت خود را از سر گرفته بود. از
 آن زمان بارها و بارها تصویر را در ذهن خود این روی و آن
 روی کرده بود، زجرها کشیده بود تا وقتی تصویر شکل
 گرفت. اکنون چند روز بود روی آن کار می کرد و تصویر
 به تقریب کامل شده بود.

قاعده بر این بود که در نور درخشان خورشید یا در
 روشنی شکسته باغ یا جنگل نقاشی می کرد، و بدین گونه
 خنکی سیم فام و در جریان تصویر مقدار زیادی سبب زحمت
 او شده بود. ولیکن لحنی جدید بدو نشان داده بود، و
 نقاش روز پیش راه حل رضایت بخشی یافته بود، و اکنون

احساس می‌کرد که کارش خوب و بیرون از معمول بوده است، چیزی بیش از شباهت مقبول بوده، و در آن لحظه‌ای بیرون از جریان اسرارآمیز طبیعت از سطح شیشه‌ای بیرون می‌زد، از دم نااهل و انباشته واقعیت دلالت می‌کرد.

نقاش تصویر را با چشمان دقیق مطالعه کرد و رنگهای سیر و روشن را بر تخته شستی سنجید، و این مقوا که به تقریب همه رنگهای زرد و همه رنگهای سرخ آن ناپدید شده بود، کمتر شباهتی به تخته شستی معمول او داشت. هوا و آب پایان یافته بود، سطح پرده در روشنی سرد غیر-دوستانه فرو شده بود، و لیکن بوته‌ها و تخته‌ها به گونه سایه‌ها در نیمه روشنی نمناک کبود بر ساحل شناور بودند؛ زورق زمخت در آب اندام گسیخته و غیرواقعی بود، چهره ماهیگیر فارغ از بیان و نامشخص بود، تنها یک دست که آرام برای گرفتن ماهی دراز شده بود با واقعیت خدشه-ناپذیر زنده بود. یکی از ماهیها برق‌زنان بالای لبه‌زبرین زورق جسته بود؛ ماهی دیگر بی‌جنبش و تخت افتاده بود، دهان بازگرد و چشم خشکیده ترسیده‌اش از هراس جانوری آکنده بود. تمامی تصویر به حال یک‌جا سرد و تقریباً ظالمانه اندوهبار بود، اما به‌گونه‌ای ایرادناپذیر آرام و از اشکال دال فارغ بود مگر از دلالت نوع ساده که بدون آن اثر هنری پدید نمی‌آید و به‌بیننده اجازه می‌دهد که نه تنها عدم امکان درک فشارآور تمامی طبیعت را احساس کند که

آن را با گونه‌ای دلهره شیرین دوست بدارد. پس از آن که نقاش دو ساعتی بر سر کار خود نشسته بود، خادم در زد و در پاسخ به ندای بی‌صبرانه ارباب ناشتایی به اتاق آورد. بی‌سروصدا شیردان و قهوه‌خوری و فنجان و بشقاب را بر میز نهاد، یک صندلی به پیش کشید، اندکی خاموش در انتظار ایستاد، و سپس بی‌اعتنا اعلام کرد: «هر فراگوت، ناشتایی آماده است.»

نقاش گفت: «آدم»، و با مشت خود اثر قلم‌موئی را که همان دم بر دنب‌ماهی‌جهنده کشیده بود زدود. «آب نیست؟» دستپایش را شست و بر سر قهوه نشست.

با بشاشت گفت: «روبرت، می‌توانی چپق مرا چاق کنی. آن کوچکه را که سر ندارد، باید در اتاق خواب باشد.» خادم رفت. فراگوت قهوه غلیظ را با شور نوشید، و بروز سرگیجه و بی‌حالی که در این اواخر پس از کوشش پشت سر هم بر او چیره می‌شد به‌گونه‌ی مه‌بامدادی از او برخاست.

چپق را از خادم گرفت، و گذاشت که آنرا بگیراند، و آزمندانۀ دود معطر را به‌درون کشید، که اثر قهوه را تشدید و تلطیف می‌کرد. با دست به تصویر اشاره کرد و گفت: «روبرت، فکر می‌کنم در بچگی ماهیگیری کرده باشی؟»

«بلی، هر فراگوت.»

«نگاهی به آن ماهی بینداز، نه آن که در هواست، آن که دهانش باز مانده. دهانش را درست کشیده‌ام؟»

روبرت با عدم اطمینان گفت: «درست است.» سپس، چنان که گوئی در پرسش احساس نیشخند کرده باشد، به لحن شماتت گفت: «اما شما که بهتر از من می‌دانید.»

«نه، دوست من، این راست نیست. این تنها در آغاز جوانی، تا سیزده یا چهارده سالگی است که انسان چیزها را در تمام تیزی و تازگی آنها مشاهده می‌کند؛ همه باقی عمر را با همان تجربه بار می‌کند. من وقتی پسر بچه بودم کاری با ماهی نداشتم، این است که می‌پرسم. پس به من بگو، دماغ درست است؟»

روبرت با احساس بسالش گفت: «خوب است، کاملاً درست است.»

فراگوت بار دیگر ایستاده و تخته شستی را بررسی می‌کرد. روبرت بدو می‌نگریست. با این تمرکز که به چشمان اربابش می‌آمد و حالتی تقریباً شیشه‌مانند بدانها می‌داد آشنا بود. می‌دانست که خود او، قهوه، و گفتگوی کوتاهی که کرده بودند در ذهن فراگوت در شرف ناپدید شدن بودند و اگر قرار بود چند دقیقه بعد چیزی به ارباب خطاب کند، نقاش چنان‌که گویی در خوابی عمیق باشد بیدار می‌شد. اما این کار خطرناک بود. روبرت که داشت روی میز را جمع می‌کرد پست را دید که دست‌ناخورده به

جا مانده است.

به نرمی گفت: «هر فراگوت.»

نقاش هنوز بیرون از دسترس بود. نگاهی خصمانه از بالای شانه‌اش افگند، بسیار به‌شیوهٔ مردی از پا درآمده که درست در لحظهٔ به‌خواب رفتن کسی با او سخن بگوید.

«پستتان.»

روبرت با گفتن این سخن از اتاق بیرون رفت. فراگوت به‌حال عصبی گلوله‌ای آبی کوبالت به روی تخته شستی فشرد، لولهٔ رنگ را به روی میز نقاشی با رویهٔ سربی انداخت، و به آمیختن رنگهایش پرداخت. اما دیگر از یاد آوری خادم احساس ناراحتی کرد. برانگیخته تخته شستی را بر روی میز نهاد و نامه‌ها را برگرفت.

مکاتبات داد و ستد معمول، دعوتی به دادن سهمی به نمایشگاه گروهی، درخواستی از یک‌روزنامه برای اطلاعات ترجمهٔ حال، یک صورت حساب - و آن‌گاه چون چشمش به دست‌خطی افتاد که آن را خوب می‌شناخت رعشهٔ نشاط بر او گذر کرد؛ نامه را برگرفت و شادمانه نام خود و هر کلمه را که در نشانی بود خواند، از خسیصهٔ نیرومند آثار گردش آزاد و بی‌پروای قلم لذت برد. کوشید مهر پست را بخواند. تمبر ایطالیائی بود، فقط می‌توانست ناپل یا ژنوا باشد. پس دوستش تاکنون به‌اروپا رسیده بود، دیگر در دوردست نبود، و می‌شد در چند روز آینده انتظارش را

داشت.

با هیجان نامه را گشود و با رضایت به نظم قوی خطوط کوتاه مستقیم نگاه کرد. اگر حافظه اش فریبش نمی داد، این نامه های دور از هم که از دوستش از خارج آلمان می رسید تنها شادی محضی بود که در این پنج سال آخر آزموده بود، مگر کارش و ساعتهایی که با پیر کوچک سر می کرد. و اکنون بار دیگر، در میان انتظار به شادی آمیخته اش، احساس مبهم و ناخوش آیند خجالت از فکر زندگی عاری از محبت و بی نوایش بر او چیره شد. آهسته به خواندن پرداخت:

ناپل، دوم ژوئن - شب

یوهان عزیزم،

طبق معمول، يك جرعه کیانتي با اسپاگتی چرب و چیل، و بانگ و غوغای دستفروشها بیرون میکده، نخستین نشانه های فرهنگ اروپائی هستند که بار دیگر بدان بازگشته ام. اینجا در ناپل در مدت پنج سال هیچ چیز تغییر نکرده است، خیلی کمتر از آنچه در سنگاپور یا شانگهای عوض شده است؛ من این را به فال نيك می گیرم و تشویق شده ام امیدوار باشم همه چیز را در خانگاه خود هم چنین به وضع خوبی بیابم. پس فردا به ژنوا می رسیم که برادرزاده ام در انتظار من است. خویشاوندان را باهم دیدار می کنیم. توقع ابراز شدید همدردی در آن ناحیه نمی کنم چرا که

راست و درست بگویم در چهار سال اخیر ده تالرا^۱ هم به چنگک نیاورده‌ام. حسابش را کرده‌ام، بابت تعهدات بر فشار خانوادگی چهار یا پنج روز، سپس رسیدگی به وضع کار در هلند، آن هم پنج یا شش روز، این است که باید تا شانزدهم نزد تو باشم. به تو تلگراف خواهم زد. دلم می‌خواهد ده دوازده روز یا حتی دو هفته با تو باشم و در کارت مداخله کنم. وحشتناک اسم در کرده‌ای، و اگر آنچه در حدود بیست سال پیش درباره توفیق و مشاهیر می‌گفتی نصفش هم راست باشد، حالا باید حسابی آقامامانی شده باشی. خیال دارم چند پرده نقاشی از تو بخرم و این آه و ناله که درباره وضع داد و ستدم سر دادم برای آنست که قیمت کار ترا پائین برده باشم.

یوهان، داریم پیر می‌شویم. این دوازدهمین سفر من بر دریای احمر بوده است و این نخستین بار بود که از گرمای ۴۶ درجه^۱ در سایه رنج بردم.

فکرش را بکن، پیرمرد، فقط دو هفته مانده! این کار برایت يك بطر موزل خرج برمی‌دارد. از چهار سال هم بیشتر شده.

از نهم تا چهاردهم در هتل اروپا در شهر آنتورپ نامه

۱- نام سکه طلا.

۱- در اصل ۱۱۵ درجه.

به من می‌رسد. اگر سر راه من جایی نمایشگاه آثار هست
خبرم کن!

دوستدارت

اتو^۱

با طیبیت خوش بالا گرفته نامه کوتاه را با حروف درشت
و راست و سجاوندی دلبخواهش از نو خواند، سالنمایی از
کشو میز تحریر کوچک در گوشه اتاق درآورد، و چون بدان
نگریست سرش را با خرسندی چنبد. تا نیمه ماه، بیش از
بیست پرده نقاشی او در بروکسل به نمایش بود. این خوب
می‌شد. این بدان معنی بود که دوستش، که از چشمان تیزش
تا حدی هراس داشت و نمی‌توانست خرابی زندگیش را در
چند سال اخیر مخفی نگاه دارد، دست‌کم برداشت خوبی از
او برمی‌داشت، برداشتی که می‌توانست از آن به‌خود ببالد.
این همه چیز را آسانتر می‌کرد. اتو را می‌دید که با وقار
بالنسبه تند و زبر ماوراء بحارش از میان تالار بروکسل
قدم برمی‌دارد، به پرده‌های نقاشی او، بهترین تصاویرش،
نگاه می‌کند، و يك لحظه شاد شد که آن پرده‌ها را برای
نمایش فرستاده است، هرچند فقط چندتایی برای فروش
مانده بود و بی‌درنگ نامه‌ای به آنتورپ نوشت.

با خشنودی اندیشید که: «هنوز همه چیز را به یاد دارد.
حق با اوست، بار آخر فقط به موزل زدیم، و يك شب

1. Otto

حسابی نوشیدیم.»

ناهار در خانه اربابی انتظارش را داشتند، و با نزدیک شدن ظهر به دقت لباس پوشید. ریش تراشیده و شانه زده و لباس سرمه‌ای تابستانی بر کرده، شاید نه جوانتر اما طریتر و نرمتر از آن می‌نمود که در لباس پریشان کارگاه دیده می‌شد. دست دراز کرد تا کلاه حصیرش را بردار و در شرف آن که در را بگشاید که در به سوی او باز شد و پیر به درون آمد.

«چه طوری، پیر؟ معلمت خوب بود؟»

«اوه، بله، فقط حوصله‌ام را سر می‌برد. وقتی داستانی می‌گوید برای لذتش نیست، همین یک درس دیگر است، و آخرش همیشه این است که بچه‌های خوب باید این‌جور بکنند یا آن‌جور بکنند — بابا، نقاشی می‌کردی؟»

«بله، سر آن ماهی‌ها کار می‌کردم. تقریباً تمام شده.

فردا می‌توانی ببینیش.»

دست پسر را گرفت و باهم بیرون رفتند. هیچ چیز در جهان به اندازه راه رفتن در کنار پسرش، هم‌اندازه کردن گام‌هایش با گام‌های کوتاه او، و احساس دست سبک خود سپرده او در دست خودش او را چنان نوازش نمی‌داد یا عطوفت و مهربانی سر به درون کشیده او را لمس نمی‌کرد. باغ را که پشت سر گذاردند و از روی مرتع در زیر درخت‌های توس دوک‌مانند آویخته به راه افتادند پسر به

پیرامون نگر است و پرسید: «بابا، پروانه‌ها از تو می‌ترسند؟»

«چرا بترسند؟ فکر نمی‌کنم. همین کمی پیش یکی‌شان نوك انگشت من نشست.»

«بله، اما حالا اینجا هیچ پروانه نیست. گاهی که خودم می‌آیم ببینمت و از این راه می‌آیم، همیشه خیلی خیلی پروانه در کورمه‌راه هست، اسمشان هم آبی است، این را می‌دانم، و مرا می‌شناسند و از من خوششان می‌آید، همیشه نزدیک سرم پرواز می‌کنند. می‌شود به پروانه‌ها غذا داد؟»
«البته می‌شود، باید به همین زودیه‌ها این کار را بکنیم. يك چکه عسل روی دست می‌گذاری و دستت را خیلی آرام دور نگاه میداری تا وقتی پروانه‌ها بیایند آنرا بخورند.»
«چه قشنگ، بابا، این کار را می‌کنیم. به ماما نمی‌گوییم کمی عسل به من بدهد؟ آن وقت می‌فهمد که من واقعاً به عسل احتیاج دارم و فقط برای خل‌بازی نیست.»

پیر پیشاپیش از میان دروازه باز و هشتی پهن دوید؛ پدرش که نور خورشید کورش کرده بود، و هنوز در نیمه تاریکی دنبال جاکلاهی می‌گشت، و در اتاق ناهارخوری را کورمال می‌کرد، درحالی‌که مدتی بود پسر وارد شده التماسش را به مادرش هموار می‌کرد.

نقاش به درون آمد و دست به طرف زنش دراز کرد. زنش اندکی از او بلندتر بود، نیرومند و متناسب، اما

فاقد جوانی، و هرچند مدت‌ها بود شوهرش را دوست نمی‌داشت باز هم فقد محبت شوهرش را بدبختی غیر قابل درک اندوهبار و نادرخوردی می‌دید.

زن با صدای يك نواخت خود گفت: «می‌توانیم فوری شروع کنیم. پیر، برو دست‌هایت را بشوی.»

نقاش نامه دوستش را به زنش داده و گفت: «برایت خبر آورده‌ام. او تو به همین زودیه‌ها می‌آید، امیدوارم مدت زیادی بماند. تو که ناراحت نمی‌شوی؟»

«دو اتاق پائینی را در اختیار آقای بورکهاردت می‌گذاریم، آن وقت هیچ‌کس مزاحم او نمی‌شود و می‌تواند هرچیز دلش خواست برود و بیاید.»
«بله، این خوب ترتیبی است.»

زن با دودلی گفت: «فکر نمی‌کردم به این زودیه‌ها بیاید.»
«پیش از آن که انتظارش را داشته راه افتاده. تا امروز

خود من هم چیزی نمی‌دانستم. خوب، از این بهتر چه؟»
«حالا همان مدتی که آلبرت اینجاست اینجا خواهد بود.»
به شنیدن نام پسرش چهره فراگوت درخشش خفیف لذت را فاقد شد و صدایش به سردی گرائید.

برانگیخته به صدای بلند گفت: «آلبرت؟ قرار بود با دوستش به تیروول برود.»

«نمی‌خواستم پیش از آن که لازم بشود به تو بگویم. از

دوستش دعوت شد که به دیدن خویشاوندانش برود و از گردش پیاده روی منصرف شد. آلبرت همین که تعطیلاتش شروع شود می‌آید.»

«و تمام مدت این‌جا می‌ماند؟»

«فکر می‌کنم. من ممکن است چند هفته‌ای با او سفر کنم،

اما این ترا ناراحت می‌کند.»

«چرا؟ پیر می‌آید کارگاه با من زندگی می‌کند.»

«خواهش می‌کنم از سر نگیری. می‌دانی که من نمی‌توانم

پیر را این‌جا تنها بگذارم.»

نقاش خشمگین شد. به تلخی فریاد زد: «تنها! وقتی با

من باشد که تنها نیست.»

«نمی‌توانم این‌جا بگذارمش و خیالش را هم ندارم. جر

و بحث در این باره بی‌فایده است.»

«فهمیدم. دلت نمی‌خواهد.»

فراگوت ساکت شد، چرا که پیر بازگشته بود، و سر میز

نشستند. پسر در میان پدر و مادر از هم دور شده‌اش

نشست، و آن هر دو هم‌چنان که پیر عادت کرده بود بدو

خدمت و از او پذیرائی می‌کردند. پدرش کوشید مدت

صرف غذا را هرچه ممکن باشد درازتر کند، چرا که پس از

ناهار پسر نزد مادرش می‌ماند و جای شک بود که بار دیگر

نیز در آن روز به کارگاه برود.

فصل دوم

روبرت در اتاق كوچك شستشو چسبیده به كارگاه بود، مشغول شستن تخته شستی و يك دسته قلم مو. پیر كوچك در آستانه در پدید آمد. بی حرکت ایستاد و تماشا می کرد. پس از اندك زمانی گفت: «كار شلوغ پلوغی است. نقاشی خیلی هم خوبست، اما من هیچ نمی خواهم نقاش بشوم.»

روبرت گفت: «شاید باید باز هم فكرش را بکنی. آن هم با همچو نقاش معروفی كه پدرت باشد.»

پسر از سر تصمیم گفت: «نه، به درد من نمی خورد. همیشه آلوده و همیشه بوی تند رنگ. خوشم می آید کمی بویش كنم، مثلاً روی يك تصویر تازه، وقتی در اتاق آویخته شده و فقط کمی بوی رنگ می دهد؛ اما در كارگاه بویش

زیادی است، تحملش را ندارم، سرم درد می‌گیرد.»
 خادم به پوشش به کودک نگریست. راستی که باید مدت‌ها پیش به این بچه نذر بار آمده درسی داده بود، خیلی در کارش ایراد داشت. اما وقتی پیر پیش رویش بود و در چهره او می‌نگریست، این کار غیر ممکن می‌شد. چهره کودک چنان شاداب و خوش و باوقار بود؛ همه چیز درباره او درست همان می‌نمود که باید بود، و درست همین رگه سیری از خوشی، این سربلندی یا پیش‌رسی، شگفت براننده او بود. روبرت با لحنی تا حدی جدی پرسید: «پسرم، واقعاً دلت می‌خواهد چه کاره بشوی؟»

پیر به پائین نگریست و در فکر شد. «اوه، می‌دانی، راستی دلم نمی‌خواهد چیز به‌خصوصی بشوم. فقط دلم می‌خواهد مدرسه‌ام تمام شده باشد. تابستانها دلم می‌خواهد تمامش لباس سفید بپوشم، کفش سفید هم پا کنم، و هیچ وقت يك لکه كوچك هم روی آنها نباشد.»

روبرت به لحن ملامت گفت: «فهمیدم، فهمیدم. ایسن چیزی است که حالا می‌گوئی. اما آن‌روز که همه باهم بیرون رفته بودیم، ناگهانی لباسهای سفید تو پر از لکه آلبالو و لك علف شده بود، و کلاهت را هم تمام و کمال گم کردی. یادت هست؟»

پیر یخ بست. چشمانش را بست جز آن که درز کوچکی باز گذارده بود، و از میان مژگان بلندش خیره می‌نگریست.

آهسته گفت: «مامانم به خاطر آن سرکوفت بلندبالایی به من زد. خیال هم نمی‌کنم به تو دستور داده باشد دوباره سر این قصه را باز کنی به من شکنجه بدهی.»

روبرت وضع آشتی‌خواهی به خود گرفت «پس دلت می‌خواهد همیشه لباس سفید بپوشی و هیچ وقت کثیفش نکنی.» «چرا، گاهی کثیفش می‌کنم. تو نمی‌توانی بفهمی! البته دلم می‌خواهد بعضی وقتها تو، علف غلت بزنی، یا تو، کاه، یا به میان برکه بجهی یا از درخت بالا بروم. این مثل روز روشن است. اما وقتی از دیوانه‌وار این‌در و آن‌در جستن خسته شدم، دلم نمی‌خواهد سرکوفت بهم بزنند. همین دلم می‌خواهد بی‌سروصدا به اتاق خودم بروم لباس پاکیزه تازه شسته بپوشم، و بعد همه‌چیز از نو درست می‌شود. می‌دانی، روبرت، من اصلا فایده‌ای در سرکوفت زدن نمی‌بینم.»

«این دیگر دلخواه است؟ چه جوری؟»
 «خوب، نگاه کن. اگر تو کاری کرده‌ای که درست نبوده، خودت خبر داری و از آن خجالت می‌کشی. اگر کسی به من سرکوفت بزند خیلی خجالت‌م کم می‌شود. و بعضی وقتها به آدم سرکوفت می‌زنند بی‌آنکه کاری کرده باشد، فقط به خاطر این که وقتی صدا کرده‌اند آدم آن‌جا نبوده، یا چون مامان اوقاتش تلخ بوده.»

روبرت خندید. «باید حد وسطش را بگیری. فکر همه

کارهای ناجوری را بکن که می‌کنی و نه کسی می‌بیند و نه به‌خاطرش به تو سرکوفت می‌زند.»

پیر پاسخی نگفت. همیشه همین می‌شد. هر وقت سرش را ول می‌کرد که با يك آدم بزرگتر بگویمگو کند آن هم راجع به چیزی که واقعاً برای خود او مهم بود آخرش به توی ذوق خوردن یا حتی خواری می‌کشید.

به‌لحنی که ناگهان او را از خادم دور می‌کرد گفت: «دلم می‌خواهد تصویر را دوباره ببینم.» چنان سخن گفته بود که روبرت ممکن بود آنرا امر یا درخواست بینگارد. «بیا، دیگر. بگذار يك ثانیه بروم تو.»

روبرت اطاعت کرد. در کارگاه را گشود، پیر را به درون راه داد، و از پس او به درون رفت، چرا که دستور مؤکد داشت که هیچکس را در کارگاه تنها نگذارد.

پرده نقاشی جدید فراگوت، در قاب اکلیلی موقت، در میان اتاق بزرگ روی سه پایه به طرف نور قرار داده شده بود. پیر رو به‌سوی آن قرار گرفت. روبرت پس او ایستاد. «روبرت، از آن خوشت می‌آید؟»

«البته خوشم می‌آید. باید احمق باشم که خوشم نیاید.» پیر در برابر تصویر پلك برهم می‌زد.

اندیشه‌مندانه گفت: «معتقدم اگر يك توده تصویر به من نشان بدهی من بی‌فاصله بدانم کدام يك از آنها کار باباست. به همین دلیل از تصویرهایش خوشم می‌آید، چون

حس می‌کنم که با با آنها را ساخته است. اما، راستش را به تو بگویم، درست و حسابی ازشان خوشم نمی‌آید.»

روبرت، هراسیده، درحالی که نگاهی شماتت‌بار به پسر می‌کرد، گفت «حرف بی‌ربط مزین» و پس بالکل نامتأثر بر جای ایستاد در برابر تصویر پلک برهم می‌کوفت.

گفت: «می‌بینی. در داخل منزل چند پرده نقاشی قدیم هست که من خیلی بیشتر خوشم می‌آید. وقتی بزرگ شدم دلم می‌خواهد نقاشی‌هایی از آن قبیل داشته باشم. مثلاً تصویر کوه‌ها، وقتی آفتاب نزدیک به غروب است و همه چیز سرخ و طلائی دیده می‌شود، یا بچه‌ها و خانم‌ها و گل‌ها خوش‌نما. این‌طور چیزها به واقع خیلی قشنگتر از ماهیگیر پیری مثل این هستند که حتی صورت راست راستی هم ندارد، با یک قایق گندیده. با من هم عقیده نیستی؟»

روبرت در دل به‌طور کامل هم‌عقیده بود؛ به شگفت‌آمده و به‌واقع از روراستی پسر شاد شده بود. اما حاضر به اعتراف نبود.

به لحن تند گفت: «تو خیلی بچه‌ای که این جور چیزها را بفهمی. بیا برویم، دیگر، باید در را قفل کنیم.»

در آن لحظه صدای به‌هم خوردن و سائیده شدنی از جانب خانهٔ اربابی به‌گوش رسید.

پیر به شادی فریاد زد: «اوه، ماشین» و زیر درختان بلوط به تگ روانه شد، از میان چمن‌ها میانبرهای نهی شده

را می‌پیمود و از بالای کردهای گل می‌جست. نفس بریده به ماشین‌رو ریگت‌پوش در برابر منزل رسیده درست به وقتی که دید پدرش و مرد محترم ناشناسی از اتومبیل پیاده شدند.

پدرش فریاد زد: «پیر!» و او را در بغل گرفت. «این هم يك دوست که تو دیگر نمی‌شناسیش. با او دست‌دیده و پیرس از کجا آمده است.»

پسر راست در جشمان مرد ناشناس نگریست. دستش را بدان‌مرد داد و به‌چهره سرخ‌سوخته و چشمان‌کبود درخشان خندان نگاه کرد.

از سر اطاعت پرسید: «از کجا آمده‌اید؟»

مرد غریب او را در بغل گرفت و بلند کرد. با آه بشاشی گفت: «برای من زیادی سنگین شده‌ای» و باز او را بر زمین نهاد. «از کجا آمده‌ام؟ از ژنوا، و پیش از آن از سوئز، و پیش از آن از عدن، و پیش از آن از...»

«اوه، از هندوستان، می‌دانم، می‌دانم! شما عمو او تو بورکهاردت هستید. برای من ببر آورده‌اید یا نارگیل؟»
«ببر فرار کرد، اما نارگیل و صدف و آلبوم تصاویر چینی برایت آورده‌ام.»

وارد منزل شدند و فراگوت دوستش‌را، که اندکی از او بلندتر بود، از پله‌ها به بالا هدایت کرد، درحالی‌که بازویش را به‌مهربانی گرد شانه او نهاده بود. در طبقه بالایی در

دالان تالار بانوی منزل به ملاقات ایشان آمد. بانو با مودتی افسارزده اما صمیم به میهمان خوش آمد گفت که چهره بشاش و شاد او یادآور زمانهای خوش در سالهای گذشته بود.

میهمان به خوشزبانی گفت: «خانم فراگوت، شما هیچ پیر نشده‌اید. خیلی از یوهان بهتر مانده‌اید.»
بانو به خوش‌منشی گفت: «و شما هیچ تغییر نکرده‌اید.»
میهمان خندید: «اوه، نما هنوز خوب مانده، اما از رقص دست کشیده‌ام. به اضافه، مرا به جایی نمی‌رساند، من هنوز مجردم.»
«این بار امیدوارم به اروپا آمده باشید که همسری پیدا کنید.»

«نه، خانم فراگوت، برای این کار خیلی دیر شده است. و میل هم ندارم دوره اقامتم در اروپا را مشوش کنم. می‌دانید، خویشاوندانی دارم، و به تدریج دارم به صورت عمومی میراث‌ده درمی‌آیم. جرأتش را ندارم با زنم به خانه بروم.»

قهوه در اتاق بانو فراگوت صرف شد. قهوه و لیکور نوشیدند و ساعتی درباره سفرهای اقیانوس، کشتزارهای کائوچوک، و چینی ساخت چین گپ زدند. نخست نقاش خاموش و اندکی افسرده بود. ماهها بود که قدم در این اتاق نهاده بود. اما همه چیز به نرمی برگزار می‌شد، و با

حضور او تو محیطی سبکتر و به شعف آمیخته تر و بچگانه تر به ظاهر به خانه راه یافته بود.

پس از زمانی نقاش گفت: «فکر می‌کنم زنم می‌خواهد کمی استراحت کند. بیا، او تو، بیا اتاقهایت را نشانت بدهم.»

اجازه مرخصی خواستند و به اتاقهای مخصوص میهمان رفتند. فراگوت آن دو اتاق را برای دوستش آماده کرده، به همه چیزش خودش رسیده بود. اثاثه را مرتب ساخته همه چیز را از تصاویری که به دیوار آویخته بود تا کتابهایی که بر جا کتابی نهاده بود فکر کرده بود. بر بالای تخت عکس کهنسال رنگ رفته‌ای آویخته بود، عکس خنده‌آور رقت‌آور شاگردان یک کلاس بود مربوط به سالهای ۱۸۷۰-۱۸۸۰. چشم میهمان را به خود گرفت، و او نزدیکتر رفت تا بدان نگاه کند.

با حیرت فریاد برآورد: «ای خدای من! همه‌مان، هر شانزده نفرمان هستیم! چه فکر حساسی داشته‌ای! بیست سال بود این عکس را ندیده بودم!

فراگوت لبخند زد. «بله، فکر کرده بودم بدت نمی‌آید. امیدوارم هرچه نیاز داشته باشی در دسترس باشد. می‌خواهی چمدانهایت را حالا خالی کنی؟»

بورکهاردت تخت روی یک چمدان بزرگ مخصوص زیر تخت کشتی با گوش‌های مسین نشست و به خرسندی

گرداگرد خود نگریست. «این کامل است. اتاقهای تو کجا هستند. همین پهلوی یا طبقه بالا؟»

نقاش سرش را به بازی با دسته چمدان چرمی مشغول کرده بود.

به لحن بی‌اعتنام گفت: «نه. من حالا در همان کارگاه زندگی می‌کنم. به ساختمانش اضافه کرده‌ام.»

«باید بعد نشانم بدهی. اما... همان‌جا هم می‌خوابی؟»
فراگوت چمدان را رها کرد و دور خود چرخید: «بله. همان‌جا هم می‌خوابم.»

دوستش به سکوتی اندیشه‌مندانه فرو رفت. آن‌گاه دست در چمدان کرد و یک دسته کلید درآورد و به جنباندن آن پرداخت. «چه‌طور است کمی چمدانها را خالی کنیم؟ تو می‌توانی بروی پسرک را بیاوری، حظی خواهد کرد.»

فراگوت بیرون رفت و اندکی بعد با پیر بازگشت.

«عمو اتو، چمدان قشنگی دارید. داشتم تماشایش می‌کردم. و چندتا برچسب. چندتایش را خواندم. روی یکی از آنها نوشته پنانگ^۱، پنانگ یعنی چه؟»

«نام شهری است در ماله که گاهی آن‌جا می‌روم. بیا، خودت این را باز کن.»

کلید پهن پیچ‌واپیچی به کودک داد و بدو گفت قفل چمدانی را باز کند. قفل به فشار فنر جست و باز شد، و

1. Penang

نخستین چیزی که به چشم می‌خورد سبد نئین پهن وارونه به رنگ روشن، گار ماله بود. برش گردانند و کاغذپیچی آنرا باز کردند؛ داخل آن، میان لایه‌های کاغذ و کهنه، صدفهای خوشگل به اشکال عجیب بود که در بندرهای کشورهای شرق برای فروش عرضه می‌کنند.

این صدفها هدیه‌ای برای پیر بود که از خوشحالی نمی‌توانست حرف بزند، و پس از صدفها خیلی از آبنوس و وسیله بازی کار چین با صورتکهای چوبین عجیب و غریب و متحرک بود، و دست آخر طوماری از عکسهای چاپی به رنگهای زرق و برق‌دار چینی بود پر از خدایان، شیاطین، شاهان، جنگجویان، و اردهاها.

نقاش به پسر پیوسته هدایای او را تحسین می‌کرد، در آن حال بورکهاردت چمدان چرمی را باز و خالی کرده، کفش‌های سرپایی، زیرپوشها، شانه‌ها و مسواک و از این قبیل چیزها را در جاهای مخصوص به خودشان می‌نهاد. سپس باز به سراغ دوستان رفت.

با بشاشت گفت: «خوب، به قدر کافی امروز کار کردیم. حالا برویم به سر خوشی. می‌شود سری به کارگاه بزنیم؟» پیر سر بلند کرد، و باز، درست همان‌گونه که وقتی که اتومبیل رسیده بود، چهره جان گرفته پدرش، که با لذت جوان شده بود، او را از شگفتی انباشت.

به لحن خوش‌آمده گفت: «بابا، چقدر خوشی.»

فراگوت گفت: «البته، البته» و سر به تأیید فرود آورد. اما دوستش پرسید: معمولاً این جور خوش نیست؟» پیر با سراسیمگی از یکی به دیگری نگاه می‌کرد. به دودلی گفت: «راستش نمی‌دانم.» اما باز خندید و حرفش را زد: «نه، هیچوقت. من جور خوشدل نبوده‌ای.» با سبد صدف‌هایش دوید و رفت. او تو بورک‌هاردت بازوی دوستش را گرفت و باهم بیرون رفتند. فراگوت او را از میان باغ به کارگاه هدایت کرد. بورک‌هاردت بی‌درنگ نکته را دریافت: «بله، تغییر را می‌توانم ببینم. باید بگویم خیلی هم قشنگ شده. کی این کار را کردی؟»

«در حدود سه سال پیش. کارگاه هم بزرگ شده.» بورک‌هاردت به پیرامون خود نگریست. «دریاچه شگفت‌انگیز است. بیا امروز عصر کمی شنا کنیم. یوهان، این‌جا جای خوشگلی داری. اما حالا می‌خواهم کارگاه را ببینم. نقاشی‌های تازه هم داری؟»

«زیاد ندارم. اما یکی هست که می‌خواهم تو ببینیش، همین پریروز تماشا کردم. فکر می‌کنم خوب باشد.» فراگوت درها را باز کرد. کارگاه بلند ضیافت‌گونه پاکیزه بود، کف کارگاه تازه سائیده و شسته شده بود، و هرچیز به‌جای خود بود. نقاشی تازه تك و تنها در میان اتاق ایستاده بود. خاموش برابر آن به تماشا ایستادند.

محیط سنگین سرد و نمناک بامداد پگاه بارانی اندوهبار با نور روشن و هوای داغ و آفتاب خورده که از میان درها به درون می‌آمد در تضاد بود. مدت زمانی اثر را تماشا کردند.

«این آخرین چیزی است که کشیده‌ای؟»
«بله. قاب دیگری احتیاج دارد، به‌جز این کاری ندارد بکنم. خوشتر می‌آید؟»

دو دوست به جستار در چشمان یکدیگر نگریستند. بورکهاردت با قد بلندتر و تن فربه‌تر با چهره سرخ و چشمان گرم، مملو از برخورداری زندگی به گونه کودک درشت هیکلی برابر نقاش ایستاده بود، که چهره‌اش در قاب موهای خاکستری زود رسیده تیز و سخت می‌نمود.

میهمان به آهستگی گفت: «شاید بهترین کارت باشد. آنها را که در بروکسل بود و دوتایی را که در پاریس بود دیدم. هیچ انتظارش را نداشتم، اما تو در این چند سال اخیر باز هم پیشتر رفته‌ای.»

«خوشحالم که این حرف را از تو می‌شنوم. خودم همین طور فکر می‌کنم. خیلی زحمت کشیده‌ام. گاهی فکر می‌کنم پیشتر چیزی بیش از یک تازه‌کار هوسی نبوده‌ام. در فرا-گرفتن طرز صحیح کار کردن تأخیر کردم، اما حالا بر آن چیره شده‌ام. احتمال می‌رود که از این پیشتر نروم. از این بهتر کاری نمی‌توانم بکنم.»

«می فهمم. خوب، خیلی شهرت کرده ای، حتی در کشتی-های کهنه آسیای شرقی می شنیدم مردم از تو حرف می زنند، و من خیلی به خود می بالیدم. مشهور شدن چه حالی دارد؟ ترا خوشحال می کند؟»

«خوشحال؟ نه، همچو حرفی نمی زنم. درست به نظر می رسد. شاید دو، یا سه، یا چهار نقاش باشند که از من بالاترند و چیزی بیش از من برای عرضه کردن دارند. من هیچ وقت خودم را جزو آنان که واقعاً بزرگند به حساب نیاورده ام؛ چیزی که روزنامه نویس ها می گویند حرف مفت است. این حق را دارم که مرا به جد تلقی کنند، و چون این کار را می کنند، خشنودم. باقی دیگر همه اش آب و تاب روزنامه است یا موضوع پول.»

«فکر می کنم این طور باشد. اما منظورت از آنان که واقعاً بزرگند چه بود؟»

«شاهان و شاهزادگان. امثال من سرلشکرند یا وزیر، این دیگر حداکثر بالا رفتن است. حداکثری که از ما ساخته است این است که زیاد کار کنیم و طبیعت را هر قدر ممکن است جدی بگیریم. اما آنها که شاهند برادران و دوستان طبیعتند، با طبیعت بازی می کنند، آنجا که امثال من فقط می توانند تقلید کنند آنان می آفرینند. اما البته تعداد شاهان زیاد نیست، در هر چند صد سال یکی هم پیدا نمی شود.»

در کارگاه به پس و پیش قدم می زدند. نقاش گرد خود

دنبال الفاظ می‌گشت، به کف اتاق خیره می‌شد، دوستش پهلوی به پهلوی او قدم برمی‌داشت و می‌کوشید چهرهٔ نزار به زردی گرائیدهٔ او را بخواند.

به در اتاق مجاور که رسیدند او تو از رفتار باز ماند. گفت: «چه طور است جای زندگیت را هم نشانم بدهی؟ یک سیگار برگت هم بکشیم.»

فراگوت در را گشود. از میان اتاق نشیمن گذر کردند و نگاهی به اتاقهای کوچک دیگر انداختند. بورکه‌ها درت سیگار برگی افروخت. به اتاق خواب دوستش رفت، بسترش را دید، و به دقت گوشهٔ رفها را که از ابزارهای نقاشی و وسائل تدخین انباشته بود واری کرد. اثر کلی تقریباً حاکی از فقر بود؛ خانهٔ يك مرد مجرد مرتاض سخت‌کوش.

به خشکی گفت: «پس این جا جا گرفته‌ای.» اما می‌توانست هرچیز را که در چند سال اخیر روی داده بود به چشم ببیند و حس کند. با خرسندی اشیایی را که حاکی از ورزش و پرورش تن و سوارکاری بود از نظر گذراند، و با نگرانی متوجه غیاب هرگونه نشانی از خوشی‌حال، آسایش وجود یا التذاذ از تن‌آسائی شد.

آن‌گاه باز به سراغ نقاشی رفتند. پس بدین گونه بود که این پرده‌های نقاشی که در گالریهای سراسر جهان در جاهای آمیخته به شرف آویخته بودند و به قیمت‌های گزاف

به فروش می‌رسیدند، ساخته و پرداخته می‌شد؛ در اتاق‌هایی ساخته می‌شدند که چیزی جز از کار و از خود بریدن نمی‌شناختند، جایی که کسی چیزی از عیش، چیزی بیسوده، چیزی پر زرق و برق و خوش ظاهر و عزیز داشته، بسوی خوش شراب یا گل یا خاطره زنها در آنها ندیده بود و نمی‌یافت.

دو عکس بالای تخت به دیوار به میخ آویخته بود، یکی پیر کوچک بود و یکی اوتو بورکهاردت. بورکهاردت آن‌را خوب به‌خاطر داشت. عکس فوری بی‌ارزشی بود، او را در کلاه خود استوایی با ایوان خانه روستایی هندیش در پشت سرش نشان می‌داد؛ درست زیر خط سینه، عکس در میان جریانهای اسرارآمیز از میان می‌رفت که نور به شیشه افتاده بود.

«کارگاه قشنگ است. و تو عجب سخت‌کوش شده‌ای! دوست قدیم، دستت را به من بده، دوباره دیدنت چه خوش است. اما دیگر خسته شده‌ام، بگذار ساعتی دور از نظر باشم. بعداً ندایم می‌دهی. برویم شنا کنیم یا راه برویم؟ خوب شد. نه. به چیزی احتیاج ندارم. تا یک ساعت دیگر حالم جا آمده. بعد ببینمت.»

بورکهاردت آهسته زیر درختان به‌راه خود رفت و فراگوت دنبال او نگاه می‌کرد، و می‌دید چگونه قامت و خرام او و هرچین پوشش او از اطمینانی به‌نفس و التذاذ

از سلامت زندگی دم می‌زنند.
 بورکهاردت وارد منزل شد، اما از اتاقهای خود گذشت،
 از پلکان بالا رفت، و در اتاق خانم فراگوت را کوفت.
 «مزاحم شما شده‌ام، یا می‌شود اندک مدتی در حضورتان
 باشم؟»

بانو فراگوت او را با تبسم پذیرا شد؛ بورکهاردت آن
 تبسم گذرای فسارغ از ممارست را به چهره سنگین بانو
 فراگوت به نحوی غریب عاجز یافت.
 «این‌جا در اسپرلوس خیلی عالی است. همین کمی پیش
 به باغ و کنار دریاچه رفته بودم. و پیر عجیب بار می‌آید!
 چقدر جاذب است، تا حدی سبب می‌شود من از مجرد بودنم
 متأسف بشوم.»

«پسر خوش قیافه‌ای است، نه؟ فکر می‌کنید به شوهرم
 رفته؟»

«بله، کمی. خوب، درواقع بیشتر از کمی. من وقتی
 یوهان این سن را داشته با او آشنا نبودم، اما خوب به یاد
 دارم در یازده-دوازده سالگی چه شکلی داشت. — راستی،
 قدری خسته به نظر می‌آید؟ بله؟ نه، حرف یوهان را می‌زدم.
 اخیراً خیلی به کار مشغول بوده؟»

بانو فراگوت در چهره بورکهاردت نگرینست، احساس
 کرد که بورکهاردت دارد ته و توی او را درمی‌آورد.
 به‌سردی گفت: «این‌طور فکر می‌کنم. کمتر از کارش

چیزی می گوید.»

«حالا روی چه چیزی کار می کند؟ منظره می کشد؟»
 «بیشتر وقتها در پارک کار می کند، معمولا با چند مدل.
 کارهایش را دیده اید؟»
 «بله، در بروکسل.»
 «در بروکسل نمایشگاه دارد؟»

«اوه، بله، چندین و چند تا هم. کاتالوگش را آورده ام.
 می دانید، می خواهم یکی از آنها را بخرم و دلم می خواست
 نظر شما را درباره آنها بدانم.»

کاتالوگ را پیش برد و يك اوپرودکسیون کوچک را
 نشان داد. بانو فراگوت به تصویر نگاه کرد، کاتالوگ را
 ورق زد، و آنرا پس داد.

«آقای بورکهاردت، بدبختانه نمی توانم به شما کمکی
 بکنم، هیچوقت تابلو را ندیده ام. فکر می کنم پائیز گذشته
 آنرا در جبال پیرنه کشیده باشد و هیچوقت این جا نیاورده
 باشدش.»

پس از اندک درنگی موضوع سخن را تغییر داد. «خیلی
 هدیه به پیر داده اید، خیلی لطف کرده اید. ممنونم.»

«اوه، چیزهای کوچکی بودند. اما باید اجازه بدهید يك
 چیزی هم از آسیا به شما بدهم. اجازه می دهید؟ چند تکه
 پارچه دارم که دلم می خواهد به شما نشان بدهم، شما هر—
 کدام را خوشتان آمد انتخاب کنید.»

بورکهاردت با برگرداندن حالت حمله و گریز مؤدبانه بانو به نبرد لطف آمیز کوچک و هوس آمیز کلمات، توانست بر خودداری بانو غلبه کند و او را بر سر لطف آورد. به سراغ گنجینه خود رفت و با يك بغل پارچه های هندی بازگشت. پارچه های طراحی شده ماله و پارچه های دستباف را پهن کرد و توری و حریر را بر پشت صندلیها افکند، و در ضمن این کار برای بانو فراگوت نقل می کرد که کدام پارچه را کجا یافته، چگونه در خرید آن چانه زده، به بهای ناچیزی آنرا خریداری کرده است. اتاق بدل به بازار کوچک رنگارنگی شده بود. عقیده بانو را جویا شد، نوارهای تور را روی بازوان او آویخت، توضیح داد که چه گونه ساخته شده، او را واداشت لطیفترین تکه ها را بگسترد، بیازماید، به خود بکشد، تحسین کند، و در نهایت نگاهشان دارد. پس از خاتمه نمایش بورکهاردت بانو فراگوت خنده کنان گفت: «نه، دارم شما را به روز سیاه می نشانم. امکان ندارد همه اینها را بردارم.»

بورکهاردت در پاسخ خندید و گفت: «غصه اش را مخورید. همین تازگی شش هزار درخت کائوچوک کاشته ام. چیزی نگذشته يك نواب ممتاز می شوم.»

چون فراگوت دنبالش آمد آن دو را آن چنان خوش به گفتار مشغول یافت که می شد باشند. در شگفت شد که زنش چنان خوش سخن شده بود، بیموده کوشید در گفتگو شرکت

جوید، و از هدایا به نحوی به هم پیچیده تمجید کرد.
دوستش گفت: «این سخن بگذار، این در قلمرو بانوان
است. برویم شنا کنیم!»

دوستش را به هوای باز کشید.

«به راستی زنت از آخرین بار که او را دیدم چندان پیر
نشده است. هم اکنون حال طبیعت خوش داشت. همه تان به ظاهر
حال خوشی دارید. اما پسر بزرگترت چطور؟ او در چه کار
است؟»

نقاش شانه بالا انداخت و بر ابروان گره زد.
«می بینیش، همین یکی دو روز می رسد. درباره او برایت
نوشتم.»

و به ناگهان بی جنبش از رفتار باز ماند، به سوی دوستش
خم شد، راست در چشمانش نگریست، و نرم گفت: «او تو،
همه چیز را خواهی دید. حاجتی نمی بینم که درباره آن
چیزی بگویم، خواهی دید. — در مدتی که تو در این جایی
باید راستی خوش باشیم. برویم پائین به سراغ دریاچه.
می خواهم مثل دوران بچگی با تو مسابقه شنا بدهم.»

بورکهاردت که به ظاهر ناآسودگی یوهان را مشاهده
نکرده بود، گفت: «خوب فکری است. و تو، پیرمرد، خواهی
برد، اما همیشه نمی بردی. از گفتن این حرف شرم دارم،
اما راستی شکمه به هم زده ام.»

بعد از ظهر دیری بود. تمامی دریاچه در سایه قرار

داشت، باد سبکی بر سر درختها می‌وزید و از این سوی بدان سوی جزیرهٔ باریک آبی آسمان که باغ بر فراز آب گشوده رها کرده بود ابرهای بنفش روشن، همه به یک شکل و نوع، در ردیفی برادرانه، باریک و دراز شده به گونهٔ برگهای بید در پرواز بودند. دو مرد بیرون حمام کوچک که در بوته‌ها نهفته بود ایستادند؛ قفل از باز شدن ابا می‌کرد.

فراگوت گفت: «ولش کن. زنگ زده است. هیچ وقت از حمام استفاده نمی‌کنیم.»

به کندن لباسهایش پرداخت، و بورکهاردت هم چنان کرد. آن‌گاه که بر کرانه آمادهٔ شنا شدند، و آب سایه گرفته آرام را با نوک انگشتان پا می‌آزمودند، نفس شیرین خوشحالی از روزهای دوردست نوجوانی در یک لحظه بر هردو ایشان دمید؛ یکی دو دقیقه در پیش‌باز خنکی دلپذیر ایستادند، و درهٔ سرسبز درخشان تابستان کودکی در دل هایشان به نر می از هم گشود. ناآشنا با آن هیجان لطیف، آن‌دو با اضطراب و در خاموشی ایستاده، نوک پاهایشان را در آب فرو می‌کردند و نیم دایره را که بر آئینه سبز کبود به دور می‌دوید می‌پائیدند.

آن‌گاه بورکهاردت به شتاب قدم در آب نهاد.

به لحن شهوت‌خیز آه‌کشانش گفت: «آه، چه خوبست. می‌دانی، هنوز هم می‌توانیم طاقت بیاوریم تماشایمان کنند.

اگر شکمبه من نبود، هنوز دو پسر بچه گردن کلفت خوش قیافه ایم.»

با کف دستهایش آب به خود زد، خود را تکاند، و به آب جست.

به لحن آمیخته به رشك گفت: «نمی دانی چه چیز عالی داری. دلشادترین رودخانه ها از میان کشتزار من می گذرد، و اگر پایت را در آن دراز کنی دیگر آنرا نخواهی دید. پر از تمساحهای وحشی است. و حالا با تمام نیرو به پیش، برای بردن کاپ اسپرلوس. تا آن پله ها در آنجا شنا می کنیم و برمی گردیم همین جا. حاضر؟ يك... دو... سه!»

هر دو با چهره های خندان، با سرعتی میانه آغاز کردند، اما هوای باغ جوانی هنوز گرد ایشان بود، و لحظه بعد به جد مسابقه را آغاز کردند؛ چهره هایشان به هم برآمد، چشمانشان برق می زد، و بازوهایشان هم چنان که از آب بیرون می آوردند و به پیش زیر آب می بردند می درخشید. باهم به پله ها رسیدند و باهم به دیواره لگد زدند و باز گشتند. راه رفته را باز آمدند و اینک نقاش با ضربه های نیرومند بازو به پیش افتاد و اندکی پیشتر از دوستش به نقطه پایان رسید.

به سنگینی نفس می زدند، در آب ایستاده، چشمانشان را می مالیدند، و باهم به لذت خاموش می خندیدند. به نظر هر دو چنین می آمد که درست در همان دم بار دیگر دوستان قدیم

شده بودند، و آن غریبی و جدا افتادگی اندك كه ناگزیر به میان ایشان راه یافته بود تازه به تدریج ناپدید می‌شد. چون لباس بر کردند، با چهره‌های طراوت یافته و احساس سبکی بر پله‌های سنگی که به دریاچه می‌پیوست پهلوی یکدیگر نشستند. بدانسوی آب تیره نگاه می‌کردند که در تاریک روشن قهوه‌ای به سیاه مایل خوری که در آن سوی دریاچه آویزان می‌نمود از دیده‌نهمان می‌شد، گیل‌اسپای سرخ کمرنگ گوشتدار را که خادم در پاکت‌های کاغذ بسته بندی بدیشان داده بود می‌خوردند، و با دلم‌های سبک هم‌چنان که غروب ژرفتر می‌شد به پیش می‌نگریستند تا وقتی که آفتاب رو به افول از میان تنه درختان به حال افقی درخشید و شعله‌های زرین بر بال‌های شیشه مانند پروانه‌ها آتش گرفت. و ساعتی بی‌درنگ یا اندیشه به گفتگو مشغول بودند: از ایام مدرسه می‌گفتند، از معلمان و هم‌شاگردیان می‌گفتند، و از این می‌گفتند که بر سر این یا آن چه آمده بود.

اوتو بورکهاردت به‌آواز شاداب و سلیم خود گفت: «خدایا، چه زمان درازی بوده! هیچ‌کس خبر دارد به سر متاهیل‌من^۱ چه آمده است؟»

فراگوت به‌اشتیاق به گفتار درآمد، که: «آه، متاهیل‌من! دختر دلربائی نبود؟ کیف‌های من از تصاویر چهره‌او که سر

کلاس روی خشک کن می کشیدم پر بود. هیچ وقت نتوانستم زلفش را درست درآورم. یادش هست، زلفش در دو دسته کلفت روی گوشه‌های می‌آویخت.

«هیچ خبری از او نداری؟»

«نه. بار اولی که از پاریس بازگشتم نامزد یک وکیل شده بود. در خیابان به او و برادرش برخورد، و یادم هست چه اندازه با خودم سر جنگ داشتم و چون نمی‌توانستم جلو سرخ شدنم را بگیرم و با وجود سبلیت و به‌خودگرفتگی سوغات پاریسم حالت یک بچه مدرسه کوچولوی ابله به من دست داده بود. — ای کاش اسمش متا نبود هیچ وقت تحمل آن اسم را نداشتم.»

بورکهاردت به حال رؤیایی سرگردش را به دو طرف جنباند.

«آخر، یوهان، تو آن قدر که باید عاشق نبودی. من فکر می‌کردم متا جالب بود، در حدی که من اهمیت می‌دادم اسمش، یولالیا^۱ هم بود بود، حاضر بودم به خاطر یک نیم نگاه از آن چشمها از آتش بگذرم.»

«او، هر قدر که باید عاشق بودم. یک روز از تعطیل ساعت پنج که برمی‌گشتم — عمداً دیر کرده، تک و تنها و بدون فکری درباره چیزی در دنیا مگر متا، در حالی که می‌دانستم تنبیه خواهم شد و اهمیتی نمی‌دادم — دیدمش،

1. Eulalia

به طرف من می آمد، نزدیک دیوار گرد. بازو در بازوی دوست دخترش داشت. ناگهان نتوانستم این فکر را از خودم دور کنم که چه می شد اگر به جای آن مرغک ابله بازو در بازوی من داشت. آن قدر به من نزدیک بود که سرم به دوران افتاد و مجبور شدم اندک مدتی تأمل کنم و به دیوار تکیه بدهم. وقتی عاقبت بازگشتم، در بزرگ مدرسه را محکم بسته بودند؛ مجبور شدم زنگ بزنم و یک ساعت توقیف شدم.»

بورکهاردت لبخند زد و به یاد آورد که چگونه در چند بار که به حکم ندرت دیدار کرده بودند متا را به یاد آورده بودند. وقتی پسر بچه بودند چه کوششها که نمی کردند تا عشق خود را از یکدیگر پنهان کنند، و این تنها چندین سال بعد بود که گاه به گاه پرده را بالا زده تجربه های کوچک خود را باهم رد و بدل کرده بودند. و با این حال همین امروز هم همه حقیقت را فاش نکرده بودند. او تو بورکهاردت به یاد داشت که چگونه به مدت چند ماه یکی از دستکشهای متا را نزد خود نگاهداشته آنرا پرستیده بود، اما به یاد نداشت که آن لنگه دستکش را یافته بود یا در عمل به سرقت برده بود، و این واقعه هنوز بر دوستش معلوم نبود. به فکرش رسید که اکنون بار دل خود را بگذارد و سبک شود، اما در آخر کار به زیرکی لبخندی زد و چیزی نگفت، به همین دلخوش بود که این آخرین یاد بود کوچک را نزد خود نگاهداشته است.

فصل سوم

بورکهاردت در ساحل آفتاب گرفته غرب کارگاه آسوده بر صندلی حصیری نشسته به پشت تکیه داده بود، کلاه حصیرش بر پشت سرش بود و مجله می خواند و سیگار برگ می کشید؛ فراگوت در نزدیکی او بر صندلی اردوی کوچک نشسته سه پایه نقاشی را رو به روی خود نهاده بود. شکل مردی که می خواند به طرح درآمده بود، توده های رنگی بزرگ در جای خود بود، و اکنون روی چهره کار می کرد، و تمامی تصویر در الحان روشن و بیوزن و از آفتاب اشباع شده و با این حال متعادل غرقه بود. هوا از بوی رنگ روغن و دود سیگار برگ طعم گرفته بود، پرندگان پنهان در برگها بانگهای زیر و گرفته و خاص هنگام ظهر را سر داده با الحان خواب گرفته رؤیایی محاوره

آواز می خواندند. پیر بر روی زمین بر سر يك نقشه بزرگ خمیده بود، و با انگشت اشاره ظریفش سفرهای اندیشه مندانه را می پیمود.

نقاش بانگ زد: «خوابت نبرد!»

بورکهاردت بدو چشمک زد، لبخندی بر لب آورد، و سرش را جنباند. از پسر پرسید: «حالا به کجا رسیده ای، پیر؟»

پیر مشتاقانه جواب داد: «صبر کنید، باید بخوانمش» و نامی را بر روی نقشه اش هجی کرد. «به لو- لوسه- لوسرن. يك دریاچه یا اقیانوس هست. از دریاچه ما بزرگتر است، عمو بورکهاردت؟»

«خیلی بزرگتر، بیست بار بزرگتر. باید يك وقت آنجا بروی.»

«اوه، بله. وقتی اتومبیل داشته باشم می روم به وینه و لوسرن و دریای شمال و هندوستان که منزل شما آنجاست. اما شما خانه خواهید بود؟»

«حتماً، پیر. وقتی میهمانان می آیند من همیشه خانه ام. بعد می رویم به دیدن بوزینه من، اسمش پندک است، دنب ندارد اما ریش دوطرفه سفید مثل برف دارد، بعد تفنگک برمی داریم و سوار قایق می شویم و در رودخانه تمساح می زنیم.»

پشت لاغر پیر با لذت به پس و پیش تاب می خورد. عمو

بورکهاردت هم چنان درباره کشتزارش در جنگل ماله می-گفت، و چنان خوش بیان و طولانی سخن گفت که در پایان پسر فرسوده، دیگر نمی توانست دنبال کند، و در خیال سفر خود روی نقشه را دنبال می کرد، اما پدرش هرچه با توجه تر به سخن دوستش گوش فرا داده بود که به حال تمکن آسوده خیال درباره کار کردن به شکار رفتن و سوار اسب به گردش رفتن، و به قایق نشستن، و از دهکده های زیبای عاری از وزن ساخته از نی، از بوزینه ها، حواصیل ها، عقابها و پروانه ها می گفت، نگرهایی چنان فریبا از زندگی آرام و عزلت گرفته خود در جنگل استوائی عرضه می داشت که نقاش می پنداشت از میان شکافی به پردیسی درخشان و هفت رنگ می نگرد. درباره رودخانه های بزرگ خاموش در دل جنگل، درباره بیشه های مملو از سرخسهای بلند همطراز درختها، درباره دشتهای وسیع که علف لالنگ به بلندی انسان می روئید می شنید؛ از مغربهای رنگارنگ بر کناره دریا رو به روی جزایر مرجان و آتشفشانهای آبی، از رگبارهای خروشان وحشی و توفانهای مشتعل، از غروبهای رؤیایی همراه مراقبت که بر ایوانهای پهن سایه گرفته منزلهای سفید کشتزار سپری می شد و در ضمن روزهای داغ در تاریک روشن فرو می شد، از کوچه های شلوغ شهر چینی و از مردم ماله که شب هنگام کنار آبیگر سنگی کم عمق برابر مسجد می آرمیدند می شنید.

فراگوت بار دیگر، همچون چندین بار پیش از آن، در پندار از خانه دور دست دوستش دیدار کرد، بالکل بی‌خبر از آن که اشتیاق بر زبان نیامده او به نیت بورکهاردت جواب مثبت می‌داد. آنچه او را با تصاویر ذهنی مسحور می‌کرد و اشتیاق او را برمی‌انگیخت تنها درخشش دریاها و مجمع‌الجزایرهای استوایی، یا بازی رنگ مردم نیم‌برهنه بدوی نبود. بیش از اینها، آن دورافتادگی و آرامش‌دنیایی بود که رنج بردن‌ها و نگرانی‌های او، تقلاها و محرومیت‌های او رنگ می‌باخت، جایی که ذهن او ده‌ها بار کوچک خود را به دور می‌افکند و محیطی نو، خالص و بری از گناه و رنج او را در بر می‌گرفت.

بعد از ظهر گذشت، سایه‌ها جا به جا شدند. مدت‌ها پیش از آن پیر گریخته بود، بورکهاردت به تدریج خاموش شده به خواب رفته بود، اما نقاشی تقریباً پایان یافته بود. نقاش چشمان خسته‌اش را لحظه‌ای بست، دست‌هایش را رها کرد که بیفتد، و با خشنودی به درد آمیخته‌ای سکوت ژرف آفتاب گرفته آن ساعت را به درون دمید: حضور دوستش، فرسودگی آسایش پذیرفته خود او پس از کار موفق، و آسودگی اعصاب بیش از اندازه فشار پذیرفته‌اش. همراه با شوریدگی کشاکش بی‌مضایقه مدت‌ها بود که ژرف‌ترین و آسایش‌بخش‌ترین لذت خود را در این لحظات آرام آسودگی خسته یافته بود که با احوال آسوده‌گرگ و میش گیاهی بین خواب

و بیداری قابل قیاس است.

فراگوت بی صدا از جا برخاست تا مبادا بورکهاردت را بیدار کند، پرده نقاشی را با مواظبت به کارگاه برد. آنجا نیم تنه پنبه‌ای نقاشی را از تن درآورد، دستهایش را شست، و چشمهای اندکی خسته‌اش را در آب سرد غسل داد. چند دقیقه بعد باز بیرون آمد، لحظه‌ای به تجسس به چهره میهمان خوابش نظر انداخت، و سپس او را با سوت آشنا از خواب برانگیخت که بیست و پنج سال پیش از آن به عنوان نشانه نهانی و نشان شناسایی اختیار کرده بودند. با بشاشت گفت: «پیرمرد، اگر به قدر کافی خوابیدی، بد نیست باز هم از هندوستان برایم بگوئی، وقتی کار می‌کردم فقط نصف حرف‌هایت را شنیدم. چیزی درباره چند عکس گفتی؛ این‌جا با خودت داری، می‌شود نگاهشان کنیم؟» «البته می‌شود؛ راه بیفت.»

چند روز بود که بورکهاردت چشم به راه این لحظه بود. مدت‌ها آرزو داشت فراگوت را به آسیای شرقی بفریبد و مدتی او را آنجا نزد خود نگاه دارد. به نظرش می‌رسید که این آخرین فرصت است، و خود را با روش آماده آن کرده بود. هم‌چنان که دو دوست در اتاق بورکهاردت نشستند در روشنی شامگاه درباره هندوستان سخن می‌گفتند، بورکهاردت از چمدان خود آلبوم پس‌الْبوم و دسته‌های عکس بیرون می‌آورد. نقاش بیش از اندازه شاد شده در شگفت بود که

این همه عکس موجود بود؛ بورکهاردت خیلی آرام مانده چنان می نمود که چندان اهمیتی به عکسها نمی دهد، اما در نهان مشتاقانه در انتظار عکس العملی بود.

فراگوت به شادی فریاد برآورد: «وه، چه عکسهای زیبایی! همه این ها را خودت برداشته ای؟»

بورکهاردت با لحن بی لحن گفت: «بعضی هایشان را. بعضی ها را دوستان من در آن جا برداشته اند. فقط می خواستم مفهومی به تو بدهم که بدانی آن جا چه جور جایی است.»

این سخن را چنان گفت که گویی گذرا گفته است و با بی اعتنائی عکسها را دسته دسته روی هم نهاده. فراگوت از این گمان به دور بود که دوستش با چه زحمتی این مجموعه را فراهم آورده است. نخست يك عکاس انگلیسی را از سنگاپور آورده بود، سپس يك ژاپنی را از بانگكك آورده بود که چند هفته نزد او مانده بود، و طی چند سفر گردش از دریا به اعماق جنگل هر چیز را که به نحوی زیبا یا درخورد توجه می نمود چسسته عکس گرفته بودند؛ و سپس عکسها با حداکثر مراقبت ظاهر و چاپ شده بودند. اینها چشته بورکهاردت بودند، و در آن حال که دوستش چشته را می گزید و دندان در آن فرو می برد بورکهاردت با هیجان فشرده تماشا می کرد. عکسهای منزلها، کوچه ها، دهکده ها و معبد ها را بدو نشان می داد، عکسهای غارهای شگفتی آور باتو در نزدیکی کوالالامپور، و از کوهستانهای تیزدندان

و وحشیانه زیبای سنگت آهک و مرمر در نزدیکی ایپوه، و چون فراگوت از او جویا شد که آیا عکسی از بومیان نیست، عکسهای مردم ماله، چین، تاملیل، عرب و جاوه، کولیهای برهنه و ورزشکار ساحل، ماهیگیران پیر آفتابخورده، شکارچیان، روستائیان، بافندگان، بازرگانان، زنان زیبا با زیورهای زرین، گروههای کودکان برهنه تیره رنگ، ماهیگیران تور به دست، ساکایی گوشوار به گوش که با بینی نی می نواخت، و دختران جاوه بی رقاص با اسباب سیمین. عکسهایی داشت نمایشگر هر نوع نخل، درختان پیزانگ با برگهای پهن کرکدار، پاره های جنگل بارانی که هزاران خزنده بر آن در حرکت بود، باغهای مقدس معبد و آبگیرهای لاک پشت، گاو میش آبی در شالیزار، فیلمهای اهلی مشغول کار و فیلمهای وحشی مشغول بازی در آب، و خرطومهای شیپورزن خود را رو به آسمان گرفته.

نقاش عکسی را پس از عکسی برمی داشت. برخی را پس از نیم نگاهی به کنار می افگند، برخی را برای مقایسه پهلوی هم می چید، برخی اندامها و سرها را به دقت از میان دست مشت کرده اش بررسی می کرد. چند بار پرسید عکسها در چه وقت روز برداشته شده، سایه ها را اندازه گرفت، و بیشتر و بیشتر غوطه خورد.

یک باری خیال گفت: «آدم می تواند همه این ها را بکشد.» عاقبت فریاد برآورد: «بس!» و آهی کشید. «باید خیلی

بیشتر برایم بگوئی. چه قدر اینجا بودند عالی است! حالا همه چیز به نظرم فرق کرده. بیا. برویم يك ساعتی راه برویم. می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»

برانگیخته، خستگی از تنش رفته، بیرون رفت، و بورکهاردت از پشش. نخست به جاده زدند. گاریپای کاهکش که به طرف بنگاه می‌رفتند از طریق مخالف در راه بودند. بوی گرم غنی کاه را به درون دمید، و خاطره‌ای فریادش آمد.

خندان، پرسید: «یادت هست آن تابستان بعد از ثلث اول من در آکادمی، که باهم به دیهستانها رفته بودیم؟ من کاه نقاشی می‌کردم، فقط کاه می‌کشیدم، یادت هست؟ دو هفته تمام می‌کوشیدم خرمن کاه را روی مرتع کوهستانی بکشم و خودم را فرسودم. همین درست در نمی‌آمد. نمی‌توانستم رنگ را درست درآورم. آن رنگ کبود خفه کاه درست نمی‌شد! و بعد وقتی عاقبت گیرش آوردم – هنوز هم درست لطیف نشده بود، اما دست کم می‌دانستم که باید سرخ را با سبز بیامیزم – آن چنان خوشحال شده بودم که هیچ چیز نمی‌دیدم مگر کاه. وای نه چه چیز دلپذیری است، این اول بار آزمودن و جستن و یافتن!»

او تو گفت: «به نظر من همیشه چیزی برای یاد گرفتن هست.»

«البته. اما چیزهایی که مرا در زمان حاضر زجر می‌دهند

ربطی به فوت و فن^۱ ندارند. می‌دانی، در چند سال اخیر هرچه بیشتر بعضی چیزها را که می‌بینم دوران کودکی را به من باز می‌گرداند. در آن روزها همه چیز جور دیگری به نظر می‌آمد؛ امیدوارم روزی چیزی از آن را در نقاشی خودم جا بدهم. گمگاهی آن احساس را یکی دو لحظه از نو به‌چنگ می‌آورم، ناگهان همه چیز بار دیگر آن تلالو خاص را دارد. اما این کافی نیست. چندین نقاش خوب داریم، آدمهای حساس، با تمیز که دنیا را به‌صورتی می‌کشند که يك مرد پیر محترم هوشیار با تمیز فاقد به خودگیری می‌بیند. اما يك نقاش هم نداریم که دنیا را به‌صورتی بکشد که يك پسر پر توقع بلندپرواز مغرور آنرا می‌بیند؛ و بیشتر آنها که می‌کوشند این کار را بکنند استادکار ضعیفی هستند.»

غرقه در اندیشه، گل سگ زبان از لبه دشت‌چید و خیره در آن نگریست.

چنان‌که گویی ناگهان بیدار شده باشد، با نگاه شرمزده‌ای به دوستش، پرسید «حوصله‌ات را سر بردم؟»
او تو هیچ نگفت اما لبخند زد.

نقاش به دنبال کلام خود گفت: «می‌بینی، یکی از تصویرها که هنوز دلم می‌خواهد بکشم يك دسته گل از گل‌های وحشی است. باید یادت باشد که مادرم می‌توانست

1. Technique

دسته گل‌هایی درست کند که من تاکنون ندیده‌ام، در این کار نابغه بود. مثل يك بچه بود، تقریباً همیشه آواز می‌خواند، قدمش خیلی سبك بود، کلاه حصیری بزرگ قهوه‌ای رنگی بر سر می‌گذاشت، این شکلی است که همیشه در رؤیاهایم او را می‌بینم. يك روزی دلم می‌خواهد يك دسته گل از گل‌های وحشی بکشم، آن جوری که مادرم دوست داشت: گل سگ‌زبان و بومادران، و نیلوفر کوچک پشت گلی، با چند ساقه علف لطیف و يك ساق سبروس سبز. ده‌ها از این گونه دسته گل‌ها به خانه آورده‌ام، اما هیچ‌وقت آن جور که باید نبوده‌اند، باید تمام عطر در آن باشد، باید طوری باشد که گویی خود مادرم آن را درست کرده. مثلاً از بومادران سفید خوشش نمی‌آمد، فقط نوع لطیف کمیاب آن را با اندکی رنگ بنفش انتخاب می‌کرد؛ نیمی از بعد از ظهر را صرف انتخاب میان هزار ساق علف می‌کرد تا يك ساق را برگزیند... اوه، فایده‌ای ندارد، تو نمی‌فهمی.»

بورکهاردت سر فرود آورد. «می‌فهمم.»

«بله، بعضی وقتها ساعت‌های پیاپی در فکر آن دسته گل هستم. درست می‌دانم که تصویر باید چه جوری باشد. نه آن دست‌چین معروف امثال تو از طبیعت که يك نگرنده وارد دیده باشد و يك نقاش ماهر پرکار آن را سهل و ساده کرده باشد، و نه آن تصویر شیرین و احساساتی که يك نقاش مناظر طبیعت بومی می‌کشد. این تصویر باید به‌طور کامل

ساده لوحانه باشد، آن جور که از چشم يك بچه تیزهوش دیده می شود، فاقد سبك خاص و آکنده از سادگی. آن پرده نقاشی در کارگاه من از ماهی و مه بامدادی درست نقطه مقابل آن است - اما يك نقاش باید بتواند هر دو جور را بکشد... او، خیلی چیزها مانده است که بکشم، خیلی چیزها! به کوره راه باریکی پیچید که از میان مرتع ها می گذشت و نرم رو به بالا می رفت تا به برآمدگی کوچک گردی برسد. با اشتیاق، درحالی که به گونه شکارچی به پیش رو خیره می نگرست، گفت: «حالا چشمهایت را باز کن. آن بالا می بینیش. این چیزی است که پائیز امسال خیال دارم بکشم.» به نوك برآمدگی رسیدند. در دوردست، پشتۀ پربرگی که روشنی مایل شامگاه از میان آن می گذشت نگاه را بند می آورد، و نگاه که از مرتع روشن گشوده تنبل شده بود در یافتن راه خود میان درختان کند می شد. کوره راهی به گروهی درختان بلند غار می پیوست که نیمکت سنگی خزه بسته ای زیر آنها قرار داشت. دنباله کوره راه، نگاه فضای بسازی می یافت؛ از نیمکت که رد می شد، راه خود را از میان گذر تاریکی میان سردرختها به فاصله طری درخشان می یافت: دره ای که بید و بوته های خار بر آن حصه کشیده بود، رودخانه پر پیچ و تاب که به رنگ سبز آبی می درخشید، و باز هم دورتر، سلسله های تپه ها که به بی نهایت می پیوست. فراگوت به پائین اشاره کرد. «همین که درختهای غار

رنگت بگیرند آن را خواهم کشید. پیر را آن پائین روی نیمکت در سایه می‌نشانم تا از بالای سرش به طرف دره پائین نگاه کنم.»

بورکهاردت هیچ نگفت. هم‌چنانکه گوش به سخنان دوستش فراداده بود دلش از مهر به هم برآمده بود. بورکهاردت با لبخندی نهانی اندیشید که چه اندازه کوشش دارد که به من دروغ بگوید. چه‌گونه از نقشه‌ها و کار حرف می‌زند! در گذشته هرگز این کار را نکرده بود. مثل آن بود که به دقت صورت چیزهایی که هنوز از آن‌ها لذت می‌برد، هنوز او را با زندگی آشتی می‌دهد به دست دهد. دوستش او را می‌شناخت و هیچ کوششی نمی‌کرد که به پیشباز او برود. می‌دانست که چیزی نمی‌کشید یوهان سکوتی را که غیر قابل تحمل شده بود درهم می‌شکست و هرچه را طی سالها انبار شده بود فرو می‌گذاشت. و این بود که کنار او راه می‌سپرد، با سلم آشکار انتظار می‌برد، و با این وصف در درون اندوهگین بود شگفت‌زده که مردی چنین برتر در بد روزگار چنین کودک شده باشد، چنان که گوئی راه خود را چشم‌بسته و دست‌بسته میان خار و خاشاک می‌جوید.

چون در بازگشت به اسپرلوس سراغ پیر را گرفتند، جواب شنیدند که همراه بانو فراگوت به پیشباز آلبرت به شهر رفته است.

فصل چهارم

آلبرت فراگوت به حال خشمگین در اتاق موسیقی مادرش قدم می‌زد. در منظرهٔ نخستین شبیه پدرش بود، که همان چشمان را داشت، جز آن که در واقع بسیار بیشتر به مادرش شباهت داشت، که ایستاده به پیانو تکیه داده، با چشمان مهربان نگران راه رفتن پسر را دنبال می‌کرد. چون به نزدیکی مادر رسید، مادر شانه‌هایش را گرفت و او را به طرف خود گرداند. طره‌ای موی بور بالای پیشانی پهن رنگ پریدهٔ او آویخته بود، چشمانش با سراسیمگی پسرانه می‌درخشید، و دهان خوش ساخت پر پیمانش از خشم تاب برداشته بود.

در حالی که خود را از چنگ مادر رها می‌کرد فریاد برآورد: «نه، مادر، می‌دانی که نمی‌توانم به سراغش بروم

ببینمش. این مسخرگی محض می‌شود. می‌داند که من از او نفرت دارم، و تو هرچه دلت می‌خواهد بگو، اما او هم از من نفرت دارد.»

بانو فراگوت با لحن خشک ملایم گفت: «نفرت! همچو کلماتی را به کار مبر، همه چیز را زیر و زبر می‌کند. او پدر توست و زمانی بود که ترا خیلی هم عزیز می‌داشت. به تو اجازه نمی‌دهم این طور حرف بزنی.»

آلبرت بی حرکت بر جای ماند و به او نظر خیره شد. «البته می‌توانی به من اجازه ندهی این طور حرف بزنم، اما این کار چه چیزی را عوض می‌کند؟ آیا انتظار داری از او ممنون باشم؟ زندگی تو و خانه و زندگی مرا بر باد داده، اسپرلوس قشنگ و خوش و دلربای ما را به محل بدبختی و نفرت بدل کرده. مادر، من این جا بزرگ شدم، و گاه شبهای پیاپی خواب اتاقها و هشتی‌های، باغ و استبل و کبوترخوان را می‌بینم. خانه و زندگی دیگری ندارم که بتوانم دوستش داشته باشم و خوابش را ببینم و دلم برایش تنگ بشود. و حالا مجبورم در جاهای غریبه زندگی کنم و حتی نمی‌توانم در تعطیلات یک دوست با خودم بیاورم، چون نمی‌خواهم ببینند ما چه جور زندگی داریم! و هر وقت با کسی برخورد می‌کنم که نام مرا می‌شنود، قصائدی در مدح پدر مشهور من می‌سراید. وای، مادر، کاش اصلاً نه پدر داشتیم نه اسپرلوس، کاش گدا بودیم و تو مجبور بودی

خیاطی کنی یا درس بدهی، و من کمکت می‌کردم خرج زندگی را درآوریم.»

مادرش او را گرفت و به فشار بر صندلی نشاند؛ خود بر زانوان پسر نشست و مویش را با دست مرتب کرد.

فراو فراگوت با آوای ژرف آرام خود، که به گوش پسرش خانه و سامان و اجاق خانوادگی بود، گفت: «خوب،

دیگر. بس کن. حالا همه چیز را به من گفتی. بعضی وقتها خالی کردن بار سینه کار خوبی است. واقف بودن بر چیز-

هایی که باید تابشی را بیاوریم خوب است. اما، بچه، ما نباید چیزهایی که ما را آزار می‌دهند زیر و رو کنیم. با

من هم قد شده‌ای، چیزی نشده یک مرد می‌شوی. من از این خوشحالم. تو بچه منی و من دلم می‌خواهد همین‌طور بچه من

بمانی، اما آخر باید بدانی که من مقدار زیادی از وقتم را تنها هستم و انواع و اقسام غصه دارم. من به یک دوست

مرد مردانه نیاز دارم، و این باید تو باشی. تو باید با من چهار دستی بازی کنی و با من در باغ گردش کنی و مواظب

پیر باشی، و تعطیل را باهم خوش خواهیم بود. اما نباید غر و غر کنی و جوش بیاوری. و همه چیز را باز هم برای

من سختتر کنی، چون این باعث می‌شود من احساس کنم تو هنوز نصفست بچه مانده و من باید مدت‌ها در انتظار آن

دوست با فکر که آن قدر به او احتیاج دارم صبر کنم.»

«بله، مادر، البته. اما وقتی چیزهایی مرا بد حال می-

کنند باید همیشه در دلم نگاه دارم؟
 «بهترین راهش همین است، آلبرت. آسان نیست، و از
 بچه‌ها نمی‌توان انتظارش را داشت. اما بهترین راهش
 همین است — حالا چیزی بزنیم؟»

«بله، بزنیم. بتهوفن، سمفونی دو — خوش می‌آید؟»
 تازه به نواختن آغاز کرده بودند که در آرام باز شد و
 پیر به درون خزید، روی چارپایه‌ای نشست، و گوش فرا
 داد. اندیشه‌مندانه به برادرش نگریست، و به پشت‌گردنش،
 به یخه پیراهن ابریشمین ورزشی او، به مویش که با وزن
 موسیقی تکان می‌خورد و به دستانش. اکنون که چشمانش
 از او پنهان بود، شباهت نزدیک آلبرت را به مادرش
 مشاهده می‌کرد.

در طی درنگی آلبرت پرسید: «خوش می‌آید؟» پیر فقط
 سری جنباند، اما يك لحظه بعد بی‌صدا از اتاق بیرون رفت.
 در پرسش آلبرت نشانه‌ای از آن لحن احساس کرده بود که
 در تجربه او بیشتر بزرگسالان در سخن گفتن با کودکان به
 خود می‌گرفتند؛ تحمل حالت دوستانه ناراست و به خودگرفتگی
 مطمئن آنرا نداشت. خوشحال بود که برادر بزرگش آمده
 بود، با اشتیاق چشم به راه آن دیدار مانده در ایستگاه به
 شادی از او استقبال کرده بود. اما این لحن، نه، با آن
 دمساز نمی‌شد.

در این اثناء فراگوت و بورکهاردت در کارگاه انتظار

آلبرت را می‌کشیدند، بسورکهاردت با کنجکاوی ناپنهان، نقاش با آشفستگی عصبی. آن شادمانی آمیخته با خوش‌سخنی کوتاه وقتی خبر رسیدن آلبرت را شنیده بود او را رها کرده بود.

او تو پرسید: «مگر بی‌خبر آمده است؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. می‌دانستم همین چند روز می‌آید.»
فراگوت چند عکس قدیم را از جمعه چیزهای درهم درآورد. عکس پسر کوچکی را از آن میان برگزید و پهلوی عکس پیر نگاهداشت. «این آلبرت است درست در سن کنونی پیر. به یاد می‌آید؟»

«اوه، خیلی خوب. عکس شباهت خوبی دارد. مقدار زیادی به زنت شباهت دارد.»

«بیشتر از پیر؟»

«بله، خیلی بیشتر. پیر نه به‌تورفته نه به‌مادرش. آه، آمد. یا آلبرت است. نه، نمی‌شود.»

صدای قدمهای سبک از بیرون در می‌آمد، از روی سنگفرش و کفش پاک‌کن‌آهنی رد شد؛ دستگیره در لمس شد و پس از اندک دودلی گردید. پیر قدم به درون نهاد، نگاهی دوستانه و جويا انداخت تا ببیند آمدنش مطلوبست. پدرش پرسید: «آلبرت کجاست؟»

«با ماما. دارند پیانو می‌زنند.»

«صحیح. آلبرت دارد پیانو می‌زند.»

«بابا، اوقات تلخ است؟»

«نه، پیر. خوشحال شدم که آمدی. تازه چه خبر؟»

پسر عکسها را دید و آنها را برداشت. «اوه، این منم.

و این یکی؟ این آلبرت است؟»

«بله، این آلبرت است. وقتی درست به سن حالای تو بود

این شکل بود.»

«این پیش از آن است که من به دنیا آمدم. وحالا بزرگ

شده، روبرت به او می گوید آقای آلبرت.»

«دلت می خواهد تو هم بزرگ شده باشی؟»

«بله، دلم می خواهد. بزرگها می توانند اسب داشته

باشند و سفر کنند. من هم دلم می خواهد این کار را بکنم.

و هیچکس نمی تواند صدایم کند «پسرك» و گونه هایم را

نیشگون بگیرد. اما راستی دلم نمی خواهد بزرگ شوم.

آدمهای پیر می توانند آن چنان بدخو بشوند. حتی آلبرت

هم حالا به کل فرق کرده است. وقتی مردم پیر پیرتر و پیرتر

می شوند، آخرش می میرند. من ترجیح می دهم همان طور که

هستم بمانم، و گاه دلم می خواهد پرواز کنم، دور درختها

تا آن بالاها و میان ابرها پرواز کنم. آن وقت به همه

می خندم.»

«به من هم، پیر؟»

«بعضی وقتها، بابا. آدمهای پیر بعضی وقتها خیلی

مضحك می شوند. ماما خیلی این طور نیست. ماما گاهی

روی صندلی دراز در باغ می‌لمد، هیچ کاری نمی‌کند، همین به علفها نگاه می‌کند؛ بازوهایش به پائین آویخته و به طور کامل بی حرکت و کمی غمگین است. این که در همه وقت مجبور نباشی کاری بکنی عالی است.»

«تو دلت نمی‌خواهد کاره‌ای بشوی؟ معمار یا باغبان، یا شاید نقاش؟»

«نه، نمی‌خواهم. همین حالا هم اینجا باغبان داریم، و من منزل هم دارم. دلم می‌خواهد کارهای به کل دیگری بکنم. دلم می‌خواهد بفهمم گنجشکها به یکدیگر چه می‌گویند. و دلم می‌خواهد ببینم درختها چه جور می‌توانند با ریشه‌هایشان آب بخورند و این جور گنده بشوند. فکر نمی‌کنم کسی واقعاً این را بداند. معلم خیلی چیزها می‌داند، اما فقط چیزهای کلافه‌کننده را.»

بر دامن او تو بورکهاردت نشست و داشت با قلاب کمر بند او بازی می‌کرد.

بورکهاردت به لحن دوستانه گفت: «خیلی چیزها هستند که ما نمی‌توانیم بدانیم. خیلی چیزها هستند که فقط می‌توانیم ببینیم، اینها چیزهای قشنگی هستند و ما باید به همین خرسند باشیم. وقتی روزی بیایی به هندوستان به دیدن من، چندین روز پیاپی در کشتی بزرگی خواهی بود، تعداد خیلی زیادی ماهیهای کوچک جلو کشتی از آب بیرون می‌جهند، بالهای شیشه‌مانند دارند و می‌توانند پرواز

کنند. و بعضی وقتها پرندگانسی هستند که از جزائر
غریب آمده اند؛ خیلی خسته هستند، روی عرشه می نشینند
و از دیدن این همه مردم غریب که روی اقیانوس به اطراف
سواری می خورند تعجب می کنند. آنها هم دلشان می خواهد
ما را بفهمند، از ما پرسند از کجا می آئیم و اسممان
چیست، اما نمی توانند، این است که همین توی چشم هم
نگاه می کنیم و سرمان را فرود می آوریم، و وقتی پرنده
خوب خستگیش را در کرد، خودش «ا تکان می دهد و از
فراز اقیانوس به دور پرواز می کند.

«کسی نمی داند اسم آن پرنده ها چیست؟»

«اوه، چرا. اما فقط اسمهایی را می دانیم که مردم روی
آنها گذاشته اند. ما نمی دانیم خودشان همدیگر را چه صدا
می کنند.»

«بابا، عمو بورکهاردت قصه های قشنگی بلد است. دلم
می خواست من هم دوستی داشتم. آلبرت زیادی گنده است.
بیشتر مردم وقتی من چیزی می گویم واقعاً نمی فهمند منظور
من چیست، اما عمو بورکهاردت سراسر است می فهمد.»

دختر خدمتگاری آمد که کودک را ببرد. کمی که گذشت
وقت شام شد و دو دوست به خانه اربابی بازگشتند. هر
فراگوت ساکت بود و زهوار گریخته. در اتاق ناهارخوری
پسرش نزدش آمد و باهم دست دادند.
«شب خوش، بابا.»

«شب خوش، آلبرت. سفت خوش گذشت؟»

«بله، متشکرم. شب خوش، آقای بورکهاردت.»

مرد جوان بسیار سرد و مراعی آداب بود. در کنار و به ملازمت مادرش تا سر میز رفت. شام را آوردند. گفتگو تقریباً به تمام میان بورکهاردت و بانوی منزل بود. دربارهٔ موسیقی می‌گفتند و می‌شنیدند.

بورکهاردت رو به آلبرت کرد و پرسید: «می‌شود بپرسم از چه جور موسیقی به‌طور خاص خوشتان می‌آید؟ هرچند باید اعتراف کنم که تماش قطع شده، آهنگسازان معاصر برای من چیزی چندان بیش از اسم نیستند.»

پسر مؤدبانه چشم بالا برد و جواب داد. «من خودم بیشتر آهنگسازان معاصر را به نقل دیگران می‌شناسم. من به‌هیچ مکتبی تعلق ندارم، هر جور موسیقی را اگر خوب باشد دوست دارم. به‌خصوص باخ و گلوک و بتهوفن را.»

«اوه، کلاسیک‌ها. در ایام ما تنها بتهوفن را از آن سه نفر واقعاً خوب می‌شناختیم. اسم گلوک را تقریباً نشنیده بودیم. می‌دانید، ما همه واگنر دوسنان حرارتی بودیم. یوهان، یادت هست وقتی بار اول تسریستان را شنیدیم؟ اختیار از دستان رفت.»

فراگوت تبسم اندوه‌باری کرد.

تا حدی به‌شدت فریاد زد: «تمام شد رفت. کار واگنر ساخته است. ساخته نیست، آلبرت؟»

«اوه، اصلاً همچو چیزی نیست. اپراهایش را همه جا اجراء می‌کنند. اما من در این موضوع عقیده‌ای ندارم.»
«از واگنر خوشت نمی‌آید؟»

«آقای بورکهاردت، من واگنر را آنقدر که باید نمی‌شناسم. به ندرت به اپرا می‌روم. من فقط به موسیقی محض علاقه دارم، نه به اپرا.»

«خوب، دربارهٔ پیش‌درآمد مایستر زینگر چطور؟ حتماً با آن آشنائید. از آن هم خوشتان نمی‌آید؟»

آلبرت لبانش را گزید و پیش از پاسخ گفتن لحظه‌ای اندیشید. «راستی هیچ عقیدهٔ شخصی ندارم. این—چه‌جوری حرفم را بزنم—موسیقی رمانتیک است، همین، علاقهٔ مرا جلب نمی‌کند.»

فراگوت سگرمه‌هایش را درهم کشید. به طریق انحراف از موضوع پرسید «شراب می‌خوری؟»
«بله، لطفاً.»

«تو چطور، آلبرت؟ یک لیوان شراب قرمز؟»

«متشکرم، بابا. نخورم بهتر است.»

«ضد مشروبات الکلی شده‌ای؟»

«نه، ابدأ. اما شراب به من نمی‌سازد؛ بهتر است نخورم.»

«بسیار خوب. اما تو که، اوتو، با من می‌خوری. به

سلامتی!»

نیمی از لیوانش را به یک جرعهٔ سریع بالا کشید.

آلبرت هم‌چنان رفتار مرد جوان مؤدبی را پیشه کرده بود که عقاید مشخصی دارد اما از سر فروتنی آن عقاید را نزد خود نگاه می‌دارد، سخن گفتن را به بزرگترها وامی‌گذارد، و این نه به‌خاطر اشتیاق به آموختن بل به‌خاطر آن که آسوده‌اش بگذارند. این ادا بدو برآزنده نبود، و او خود پس از اندکی احساس ناآسودگی کرد. مثل همیشه، تا آنجا که می‌توانست پدرش را نادیده گرفت، بدین امید که فرصت بگو مگو بدو ندهد.

بورکهاردت سرگرم مشاهده، ساکت مانده بود، به گونه‌ای که چون گفتگو به‌حد انجماد تخفیف یافت، هیچکس نبود که آنرا از نو زنده‌کند. به‌شتاب غذا را تناول کردند، با ادب معقد به یکدیگر تعارف کردند، با قاشق‌های دسرخوری ناشیانه ور رفتند، و با اندوه دردآور در انتظار لحظه‌ای ماندند که بتوانند از سر میز برخیزند. تنها در آن هنگام بود که او تو بورکهاردت به‌طور کامل بر آن تنهایی و سردی نومیدانه که بر ازدواج و زندگی دوستش فرود آمده بود وقوف یافت. به‌سوی او نگاه انداخت، دید که با اندوه بی‌امان به‌غذای خود نگاه می‌کند، که کمتر دستی بدان زده بود، و چون يك لحظه چشمانشان باهم تلاقی شد نگاه التماس و خجلت از بر ملا شدن وضعش را غافلگیر کرد.

این نگاه نگاه محنت بود؛ سکوت فاقد مهر، سردی آشفته و خشکی عاری از طیبیت این میز شام گویی خجلت فراگوت

را به صدای بلند آواز می داد. در آن لحظه او تو بورکهاردت احساس کرد که هر روز اضافی که در اسپرلوس به سر برد صرفاً سهم او را به عنوان تماشاگر و شکنجه دوستش را اطلاع خواهد کرد، که با درافتادن با نفرت خود و فروداشتن آن همین فقط می توانست ظواهر را حفظ کند، اما دیگر توانایی آنرا نداشت که قدرت و روحیه ای را به خود بخواند که بینوایی او را از چشم تماشاگر پنهان دارد. وقت آن شده بود که به راه خود برود.

هنوز خانم فراگوت درست از جا برنخاسته بود که فراگوت صندلی خود را عقب زد. «آن قدر خسته ام، باید عذر مرا بپذیرید. نه، نه، همین جا بمانید.»

از در بیرون رفت و فراموش کرد در را ببندد، و او تو صدای قدمهای سنگین او را در هشتی و پله های جق جق تن می شنید که رو به کاهش می رفت.

بورکهاردت در را بست و دنبال بانوی منزل به اتاق نشیمن رفت، که نسیم شامگاهی از میان اوراق موسیقی روی پیانو که باز مانده بود می گذشت.

به آشفتگی گفت: «می خواستم حواش کنم چیزی بنوازید. اما می بینم حال شوهرتان خیلی خوب نیست، یمی از بعد از ظهر را زیر آفتاب کار می کرد. اگر اجازه بدهید چند دقیقه ای پیش او بروم.»

بانو فراگوت به سنگینی سری فرود آورد و کوششی برای نگاهداشتن او به کار نبرد. بورکهاردت مرخص شد و آلبرت تا پلکان او را مشایعت کرد.

فصل پنجم

وقتی او تو بورکهاردت از تالارورودی، که چهلچراغ بزرگ را پیشتر روشن کرده بودند، قدم بیرون نهاد و آلبرت را بدرود گفت شب بر سر دست آمده بود. زیر درختان بلوط از رفتار بازماند، با عطش هوای شامگاهی را با بوی برگ و خنکی لطیف آن مکید، و قطرات درشت عرق را از پیشانی خود زدود. اگر می توانست به دوست خود اندک کمکی بکند، اکنون وقت آن رسیده بود.

در اقامتگاه نقاش هیچ روشنایی نبود؛ فراگوت را نه در کارگاه یافت نه در اتاقهای دیگر. دری را که رو به دریاچه باز می شد گشود و با قدمهای کوتاه آهسته دور منزل گشت، و او را می جست. عاقبت او را دید که بر روی صندلی حصیری که آن روز بعد از ظهر خود بر آن نشسته بود و

فراگوت او را می کشید نشسته است. نقاش به پیش رو خم شده صورتش را در دستهایش گرفته بود، آن چنان بی حرکت که گفתי خوابست. بورکهاردت به نرمی ندا داد: «برمان!» دست بر سر خمیده نهاد. فراگوت که در فرسودگی و رنج غوطه می خورد پاسخی نداد. بورکهاردت در سکوت کنار او ایستاد، انتظار می برد و موی کوتاه و زیر او را نوازش می کرد. تنها باد در میان درختان سکوت شامگاهی را درهم می شکست. دقایقی گذشت. آن گاه ناگهان از میان تاریک روشن یورش شدید صدا از خانه اربابی آمد، يك ضربه پر و با تانی و سپس یکی دیگر - گامهای نخستین يك سونات پیانو.

نقاش سر بلند کرد، آرام دست رفیقش را کنار انداخت و برپا خاست. از میان چشمان خسته خشک به بورکهاردت نگریست، کوشید لبخندی بر لب آورد، اما واداد؛ گونه های سختش رها افتادند.

گفت: «برویم تو» و حرکتی کرد که گفתי در برابر سیلان موسیقی از خود دفاع می کند.

خود پیش رفت. به در کارگاه که رسید ایستاد. «به فکرم رسیده که دیگر زیاد این با نخواهی ماند؟»

بورکهاردت اندیشید: چه گونه همه چیز را حس می کند! با صدایی مهمل زده در پاسخ گفت: «يك روز کم و بیش چه تفاوتی می کند؟ فکر می کنم پس فردا حرکت کنم.»

فراگوت کورمال دنبال تكمه برق گشت. صدای فلزی رقیق و کارگاه با روشنی خیرگی بخش انباشته شد.

«در این صورت بیا يك بطر شراب خوب باهم بخوریم.» زنگ زد که روبرت بیاید و دستورهایی بدو داد. تمثال بورکهاردت که نزدیک به اتمام بود در میانه کارگاه قرار داده شده بود. در مدتی که روبرت میز و صندلیها را جا به جا کرد، شراب و یخ آورد و سیگار برگ و خاکستردان بر روی میز نهاد، آن دو ایستاده به تمثال نگاه می کردند. «کافی است، روبرت. دیگر مرخصی. فردا مرا بیدار مکن. حالا دیگر برو.»

نشستند و جامها را به هم کوفتند. نقاش بی آرام جا به جا می شد، از جا برخاست و نیمی از چراغها را خاموش کرد. آنگاه به سنگینی روی صندلی خود افتاد.

سخن را چنین آغاز کرد: «تصویر به طور کامل تمام نشده. يك سیگار برگ بکش. تصویر کاملاً خوبی می شد، ولی اهمیتی ندارد. باز هم یکدیگر را خواهیم دید.»

يك سیگار برگ انتخاب کرد، در سر فرصت سر آنها برید، آنها میان انگشتان عصی خود گرداند، و باز آنها بر میز نهاد. «اوتو، این مرتبه اوضاع ما را خوب جوری ندیدی، ها؟ متأسفم.»

صدایش ترکید، به جلو خم شد، دست دراز کرد تا دستهای بورکهاردت را بگیرد، و آن هر دو را در دستهای

خود محکم نگاهداشت.

به فرسودگی نالید که: «حالا همه‌اش را می‌دانی،» و یکی دو قطره اشک بر دست اوتو چکید. اما فراگوت مایل نبود جلو خود را رها کند. با آشفتگی گفت:

«مرا ببخش. بیا شراب بخوریم. سیگار نمی‌کشی؟»

بورکهاردت يك سيگار برگ برداشت.

«مرد بدبخت!»

در سکوت سکونت پذیرفته نوشیدند و دود کردند، درخشش روشن را در جامهای بلور و درخشش افزونتر را در شراب زرین دیدند، دود آبی رنگ را که نامصم میان اتاق بزرگ موج می‌خورد و خود را به نخهای هوس‌آمیز پیچ و تاب می‌داد دیدند. از گاهی به گاهی نگاههای آزاده آسوده مبادله کردند که چندان حاجتی به کلام نداشت. چنان بود که گفתי همه‌چیز پیش از آن گفته شده بود.

شب‌پره‌ای میان کارگاه به پرواز درآمد و سه‌چهاربار با بانگ خفه‌ای به دیوارها خورد. سپس گیج، به صورت سه‌گوش خاکستری مخمل‌مانندی، بر سقف نشست.

عاقبت بورکهاردت، دودل پرسید: «پائیز که شد با من به هندوستان می‌آیی؟»

فراگوت گفت: «شاید. شاید. در این باره باید صحبت

کنیم.»

«ببین یوهان. نمی‌خواهم عذابت بدهم. اما باید تا

اندازه‌ای به من بگویی. هیچوقت انتظارش را نداشتم که وضع بین تو و زنت خوب شده باشد، اما...»

«هیچوقت هم خوب نبوده.»

«نه. اما، هرچه باشد، از این که می‌بینم به این بدی شده است مات و مبہوتم. این دارد ترا از بین می‌برد.»

فراگوت به‌خشونت سدید. «دوست من، هیچ چیز مرا از بین نمی‌برد. در ماه سپتامبر نمایشگاهی از ده یا دوازده تصویر در فرانکفورت دارم.»

«خیلی خوبست. اما این وضع تا به کی ادامه می‌تواند داشته باشد؟ این مهمل است... بگو ببینم، یوهان، چرا طلاق نمی‌دهی؟»

«به این سادگی نیست... تماش را برایت می‌گویم. بهتر است تمام داستان را به ترتیب صحیح بشنوی.»

جرعه‌ای شراب نوشید و هم‌چنان که سخن می‌گفت به پیش خم شده بود، و در آن اثناء او تو خود را از میز عقب کشیده بود.

«می‌دانی که من با زنم از ابتدا اشکالاتی داشتم. تا چند سالی قابل تحمل بود، نه خوب و نه بد. در آن موقع ممکن می‌بود مقدار زیادی را نجات داد. اما من توی ذوقم خورده بود و خوب هم پنهانش نمی‌کردم، پیوسته چیزی را مطالبه می‌کردم که آدله از دادنش عاجز بود. هیچوقت زن سر-زنده‌ای نبوده؛ سنگین و باوقار بود، می‌توانستم زودتر

توجه کرده باشم. هر وقت گرفتاری پیش می‌آمد نمی‌توانست بدان پشت‌کند یا سخت‌نگیرد. تنها جواب او به طلبکاریمهای من و احوال خلقی من، آرزو کردن پرشور من و در آخر کار و اخوردن من، يك سكوت طولانی آمیخته به رنج، يك شكیbai اثر بخش آرام قهرمانانه بود که بسا اوقات مرا متأثر می‌کرد اما نه به او کمکی بود نه به من. وقتی من برانگیخته و ناراضی می‌شدم، او در سکوت رنج می‌برد، و اندکی بعد که من می‌کوشیدم سروته قضیه را به هم آورم و تفاهمی برقرار کنم، وقتی به او التماس می‌کردم که مرا ببخشد یا، وقتی در بروز خوش‌خلقی، می‌کوشیدم او را از جا بکنم، هیچ فایده‌ای نداشت؛ ساکت می‌ماند و خود را بیش از پیش در وفاداری رسوخ ناپذیرش محصور می‌کرد. وقتی با او بودم، شرمگین، خودواره، و خاموش بود؛ بروزات خشم یا شادی مرا با همان متانت پذیرا می‌شد، و هنگامی که از او دور بودم، تنها می‌نشست، پیانو می‌زد، درباره‌ی زندگیش به صورت يك دختر جوان فکر می‌کرد. حاصلش آن بود که من بیش از پیش خود را گرفتار خبط و خطای می‌کردم، و در آخر کار دیگر هیچ چیز برای دادن یا رابطه نداشتیم. بیش از پیش کارکن شدم و به تدریج آموختم که در کار خو پناه بگیرم.»

کوششی آشکار می‌کرد که خود را آرام نگاه دارد. هیچ میل نداشت اتهام بزند، تنها می‌خواست داستان خود را

بگوید، ولیکن در پس الفاظ او اتهام قابل تمییز بود. یا دستکم شکوه‌ای از درهم شکسته شدن زندگیش، و اخوردن امیدهای جوانیش، و نیم‌هستی فاقد نشاط که با طبیعت درونی او در تضاد بود و خود را به تحمل آن محکوم کرده بود.

«حتی آن وقت هم، گاه به گاه به فکر طلاق می‌افتادم. اما به این سادگی نیست. عادت کرده بودم در صلح و آرامش کار کنم، نمی‌توانستم با فکر دادگاه و وکیل دعاوی مواجه بشوم، یا زندگی روزمره‌ام را از هم بگسlem. اگر عشق جدیدی پدیدار می‌شد، تصمیم گرفتن آسان می‌شد. اما طبیعت خود من کمتر از آنچه فکر می‌کردم کشدار بود. عاشق دختران زیبای جوان می‌شدم، اما آنچه احساس می‌کردم نوعی رشك ماخولیائی بود؛ هیچ وقت آنقدر که باید عمیق نمی‌شد. به درك این مطلب رسیدم که دیگر هرگز عشقی نخواهد بود که من خود را چنان بدان و اگذارم که به نقاشی خود وامی‌گذاشتم. حاجت من به بسط نیروهایم و فراموش کردن خودم، و همه شور و شوقم، به درون نقاشی من رفت، و راستش را به تو بگویم، در تمام این سالها يك انسان جدید را به زندگی خودم راه ندادم، چه زن چه دوست. آخر، می‌دانی، هر دوستی‌ای ناگزیر باید با اعتراف به رسوائی من آغاز می‌شد.»

بورکه‌اردت به لحن ملامت اما به نر می‌گفت: «رسوائی؟»

«بله، رسوایی. این احساس من بود و احساس من عوض نشده است. خوشبخت نبودن رسوایی است. این که شخص نتواند زندگی خود را به کسی نشان دهد، مجبور باشد چیزی را پنهان کند، رسوائی است. اما این دیگر بس شد. بگذار حرفم را دنبال کنم.»

با نگاهی تیره به جام شراب خود خیره شد، سیگار برگ خاموش شده اش را پرتاب کرد و دنبال سخن خود گفت:

«در این مدت، آلبرت از کودکی گذشته بود. هردو او را بسیار دوست داشتیم و نگرانی های مربوط به او ما را با هم نگاه داشته بود. تا هفت-هشت سالش نشده بود من نسبت به محبت او احساس حسودی نمی کردم و در تصاحب او با زخم در نمی افتادم - درست همان طور که حالا سر پیر با زخم درمی افتم. ناگهان متوجه شدم که پسرک به طور غیرقابل اجتنابی برای من عزیز شده، و پس از آن تا چند سال با دلهره دائم شاهد بزرگ شدن و سردتر شدنش نسبت به من و روز به روز وابسته تر شدنش به مادرش شدم.

«پس از آن سخت بیمار شد، و تا مدتی نگرانی ما همه چیز دیگر را زیر خود پوساند؛ با هماهنگی بیش از هر لحظه در زمان گذشته زندگی می کردیم. پیر حاصل آن زمان است.

«از وقتی که پیر کوچولو به دنیا آمده، تمام محبتی را که در وجود من برای عرضه شدن موجود بوده مالک شده

است. آدله را رها کردم که باز از من دور شود؛ پس از بهبود آلبرت هیچ کاری نکردم که از نزدیک و نزدیکتر شدن او به مادرش جلوگیری کنم. در مبارزه مادرش با من سر نگهدار مادرش شد و اندکی بعد دشمن من شد؛ آخرش مجبور شدم او را از خانه بیرون کنم. همه چیز را رها کردم، یک گدای بدبخت شدم، در منزل از ایراد گرفتن یا دستور دادن دست شستم، در خانه خودم به صورت میهمانی درآمدم که اهل خانه تحملش را دارند، اما هیچ اهمیتی نمی‌دادم. تنها چیزی که می‌خواستم برای خودم حفظ کنم پیر کوچولو بود. وقتی زندگی با آلبرت و تمامی وضع امور تحمل ناپذیر شد، به آدله پیشنهاد طلاق کردم.

«می‌خواستم پیر را نزد خود نگاه دارم. آدله می‌توانست همه چیزهای دیگر را ضبط کند: می‌توانست با آلبرت زندگی کند، می‌توانست اسپرلوس روسپالده را با نیمی از درآمد من - و حتی بیشتر از آن - برای خود نگاهدارد - مرا غمی نبود. اما حاضر به قبولش نشد. حاضر بود طلاق بگیرد، به حداقل حمایت مالی قانع بود، اما حاضر نبود از پیر جدا شود. این آخرین نبرد ما بود، من کوشیدم اندک مانده خوشبختی خود را نجات بدهم؛ وعده کردم، التماس کردم، خودم را خوار کردم، تهدید کردم و گریه کردم و آخرش عصبی شدم، تمامش بی‌هده. حتی رضایت داد که آلبرت از این‌جا برود. ناگهان آشکار شد که این زن آرام

شکيبا يك بند انگشت هم وا نمى دهد؛ از قدرت خود خوب خبر داشت و از من هم قویتر بود. در آن موقع به واقع از او متنفر شده بودم، و چیزی از آن تنفر هنوز هم در من هست. «این بود که دنبال بنا فرستادم و این آپارتمان کوچک را ساختم. از آن زمان به بعد در این جا زندگی کرده ام، و تو هرچه بشود دید دیده ای.»

بورکهاردت اندیشه مندانه گوش داده، هیچ به میان کلام او ندویده بود، حتی وقتی یا اوقاتی که فراگوت به ظاهر چنان انتظار یا حتی تمایلی داشت.

با احتیاط گفت: «خوشعالم که خودت همه چیز را به این وضوح می بینی. خیلی زیاد همان طور است که من پنداشته بودم. بیا کمی بیشتر درباره اش حرف بزنیم. شروع خوب بود. از وقتی آمده ام در انتظار این لحظه بوده ام، تو هم به هم چنین. فرض کن تو دمل نابابی داشتی که دردناک هم بود و تو کمی از آن خجالت می کشیدی. حالا من خبردار شده ام و تو احساس می کنی بهتری چون علتی برای سر نگاهداری نیست. اما این کافی نیست، حالا باید ببینیم می شود دمل را بیشتر زد و خوبش کرد.»

نقاش نگاهی بدو کرد، سرش را به بیعالی تکان داد، و لبخند زد. «خوبش کرد؟ این طور چیزها هیچ وقت خوب نمی شوند. اما برو پیش نیشتر بزن.»

بورکهاردت سر فرود آورد. آری، می خواست نیشتر

بزنند، حاضر نبود بگذارد این ساعت به بیهودگی بگذرد.
 «در داستان ت يك چيز برای من روشن نیست.» سخن
 را اندیشه‌مندانه آغاز کرده بود: «تو می‌گویی این به‌خاطر
 پیر بود که تو زنت را طلاق ندادی. اما نمی‌توانستی
 مجبورش کنی بگذارد پیر با تو باشد؟ اگر به‌دادگاه می‌رفتی
 احتمال داشت یکی از بچه‌ها را به تو می‌دادند. هیچ فکرش
 را نکردی؟»

«نه، او تو، هیچ به این فکر نبوده‌ام. هیچ به فکرم خطور
 نکرد که يك قاضی با خردی که دارد عیبها و سقطات را
 ترمیم بتواند بکند. اگر خود من قدرت آن را نداشتم که
 زنم را وادارم پسر را وا بگذارد، هیچ‌کاری برای من نمانده
 بود مگر آن که صبر کنم ببینم پیر بعدها به طرف کدام يك
 تمایل پیدا می‌کند.»

«پس تمام مسأله سر پیر است. اگر به‌خاطر او نبود تو
 حتماً زنت را مدت‌ها پیش طلاق داده بودی؛ تاحدی خوشبخت
 شده بودی یا دست‌کم راه روشن و معقولی برای زندگی
 درست می‌کردی. به‌جای این در يك کارتنک سازش و فدا
 شدن و قربانی دادن و مقتضیات ناچیزی گیر افتاده‌ای که
 فقط می‌تواند آدمی مثل ترا خفه کند.»

فراگوت با ناآسودگی سر بلند کرد و جسامی شراب را
 سر کشید.

«تو مرتب از خفه شدن و از بین رفتن حرف می‌زنی!

اما می بینی که من زنده‌ام و کار می‌کنم؛ من نمی‌گذارم این حال مرا از پا درآورد، بر پدرم لعنت اگر بگذارم.»
 او تو برانگیختگی فراگوت را نادیده گرفت. با لجاج نرم سخن خود را دنبال کرد. «عذر می‌خواهم، این کاملاً درست نیست. تو مردی هستی به‌طور غیر معمول قوی، در غیر این صورت نمی‌توانستی این مدت دراز در این اوضاع و احوال دوام بیاوری. تو خودت می‌دانی این زندگی به چه اندازه ترا آزار داده و پیرت کرده، سعی تو به اینکه از من پنهانش کنی خودخواهی بی‌ثمری است. وقتی تو چیزی به من می‌گویی و من به چشم خود چیز دیگری می‌بینم، من حرف چشم‌مهایم را باور می‌کنم، و به چشم می‌بینم که تو حال خرابی داری. کار تو ترا سرپا نگاهداشته، اما این بیشتر جنبه‌ی داروی بی‌هوشی دارد تا لذت. تو نیمی از نیروهای عالی خود را در بستن در به روی خود و در برخورد های بی‌ارزش روزمره هدر می‌دهی. تو خوشبخت نیستی، حد اکثرش دست‌شسته هستی. و، پسرکم، این شایسته‌ تو نیست.»

«دست‌شسته؟ شاید این جور باشد. خیلی‌ها در این قایق همسفر مانند، چه کسی خوشبخت است؟»
 بورکم‌پادت نمره کشید که: «هرکه امید داشته باشد خوشبخت است! و تو چه داری که به آن امیدوار باشی؟ حتی پیروزی در خارج، افتخارات، یا پول؛ اینها را بیش از

آنچه کفایت کند داری. چه می‌گویم، تو اصلاً یادت نیست زندگی و نشاط چه هست؟ تو راضی شده‌ای، چون دست از امید شسته‌ای. من این را خوب می‌فهمم؛ اما این حال وحشتناکی است که کسی داشته باشد، دمل بدذاتی است، و هر که چنین چیزی داشته باشد و حاضر نباشد به آن بیشتر بزند بزدل است.»

با برانگیختگی شدیدی در اتاق قدم می‌زد، و نقشه خود را با نیروهای به هم فشرده دنبال می‌کرد، چهره دوران پسر بچگی فراگوت از اعماق حافظه پیش روی او بالا آمد و بگومگوی مشابیهی را به یاد او آورد. چشمان خود را بالا برد و به چهره دوستش نگریست؛ درهم جمع شده نشسته، در فضا خیره شده بود. تمامی نشانه‌های صورت کودکی ناپدید شده بود. به عمد او را بزدل خوانده بود. ولیکن این مرد، که در سابق چنان به سرعت رنجیده می‌شد، هیچ حرکتی برای دفاع از خود نکرده بود.

تنها با ضعف به تلخی آمیخته نعره برآورد که: «کارت را بکن! حاجتی نیست از من درگذری. قفصی را که در آن زندگی می‌کنم دیده‌ای. حالا می‌توانی انگشت در رسوایی من بگذاری فروترش ببری. لطفاً ادامه بده. من از خودم دفاع نمی‌کنم، حتی به خشم هم نخواهم آمد.»

او تو برابر او ایستاد. خیلی دلش به حال او می‌سوخت اما خود را وادار کرد به لحن شدیدی بگوید: «اما تو باید

به خشم بیائی. باید مرا بیرون بیندازی و دوستیمان را به هم بزنی، در غیر این صورت باید اعتراف کنی که حق با من است.»

اکنون نقاش نیز برپا ایستاده بود، اما لنگان، بدون نیرو. به فرسودگی گفت: «بسیار خوب، حق با توست، اگر همین را می‌خواستی! تو مرا دست بالا گرفته بودی. من آن طور که جوان بودم نیستم، به این آسانی‌ها به من بر نمی‌خورد. آنقدر هم تعداد دوستانم زیاد نیستند که بتوانم یکی را دور بیندازم. فقط ترا دارم. بنشین یک جام دیگر شراب بنوش. خوب شرابی است. همچو شرابی در هندوستان گیرت نمی‌آید، و شاید آن همه دوست هم آن‌جا نداشته باشی که با کله‌خری تو بسازند.»

بورکهاردت سبك به شانه او کوفت و تقریباً خشمناك گفت:

«احساساتی نشویم، در هر حال حالا نشویم. بگو در حرف من چه ایرادی دیدی، بعد از آن‌جا پیش برویم.»
«اوه، من ایرادی به تو ندارم. او تو، تو کاملی، کامل. حالا تقریباً بیست سال است که مرا پائیده‌ای همین‌جور سرازیری می‌روم، همین‌جور که من ژرفتر و ژرفتر در مرداب فرو می‌روم با دوستی و شاید اندوه مرا پائیده‌ای و هیچ وقت چیزی نگفته‌ای و هیچ وقت با پیشنهاد کمک مرا خوار نکرده‌ای. سالها می‌دانستی که يك شیشه سیانور با

خود دارم، با رضایت بزرگ منش خود مشاهده کردی که آنرا نخوردم و عاقبت دورش انداختم. و حالا که چنان در گل و لای فرو رفته‌ام که نمی‌توانم بیرون بیایم تو این‌جا ایستاده‌ای از من ایراد می‌گیری و پندم می‌دهی...»

چشمان به سرخی گرائیده تبناك او اندوه زده خیره می‌نگریستند. تنها در آن هنگام بود که او تو، که می‌خواست جامی دیگر شراب برای خود بریزد و بطری را خالی یافت، متوجه شد که فراگوت در آن چند دقیقه همه شراب را آشامیده است.

نقاش نگاه او را دنبال کرد و به خشونت خندید.

خشمگین نعره زد: «متأسفم. بله، کمی گیج و ویجم، این را از یاد ببر. هرچند ماه يك بار اتفاق می‌افتد. بدون قصد مست می‌شوم... محتاج تحریکم، می‌دانی...»

دستانش را به سنگینی روی شانه‌های دوستش نهاد و به شکوه گفت، و صدایش ناگهان بلند و ضعیف شده بود: «نگاه کن، چه می‌گویم او تو. اگر کسی پیشنهاد يك ذره كمك به من کرده بود شاید بدون سیانور و شراب و همه این چیزها می‌توانستم بسازم. چرا گذاشتی تا این اندازه فرو بروم که به خاطر اندك خودرها کردن مثل گدا دریوزه کنم؟ آدله تحمل مرا نیاورد، آلبرت از من روی گردان شد، پیر هم روزی مرا رها خواهد کرد... و تو همین‌طور ایستاده نظاره می‌کنی. نمی‌توانستی کاری بکنی؟ نمی‌توانستی به

من کمکی بکنی؟»

صدای نقاش درهم شکست، در صندلی خود به عقب کشید. بورکهاردت مرده آسا رنگ پریده بود. بسیار بدتر از آن بود که او پنداشته بود. این که چند جام شراب می-توانست این مرد مغرور سخت را بدین اعتراف فارغ از مقاومت شرم نهانی و بینواییش بکشاند!

کنار فراگوت ایستاده نرم با او سخن می گفت به همان گونه که با کودکی سخن می گویند که محتاج آسودگی است. «یوهان، کمکت می کنم. باور کن، کمکت می کنم. احمقی بوده ام، کور و بی شعور بوده ام. غم مدار، همه چیز درست می شود.»

موارد نادری را در دوران کودکی به خاطر آورد که دوستش استیلای بر اعصاب خود را از دست داده بود. يك هم چو صحنه ای، که پس ذهن و ژرف در حافظه او خفته بود، با وضوح غریبی برابر او علم شد. در آن هنگام یوهان با دختر خوشگلی می گذراند، که دانشجوی نقاشی بود. او تو به لحن زننده از او سخن گفته بود، و فراگوت به شدیدترین کلامی دوستی خود را با او به هم زده بود. در آن هنگام نیز مقدار اندکی شراب نقاش را به نحو بی تناسبی تحت تأثیر قرار داده بود، در آن هنگام نیز چشمانش قرمز شده چیرگی خود را بر صدایش فرو هشته بود. دوستش از این تجدید رویداد رگه های از یاد رفته از میان گذشته به ظاهر بدون

غباری به نحو غریبی متأثر شده بود و بار دیگر از پرتگاه تنهایی درونی و خود ستمگری در زندگی فراگوت دچار وحشت شده بود. این بیگمان همان رازی بود که یوهان در طی سالها گاه به گاه بدان اشاره کرده بود، و بورکهاردت چنین فرض کرده بود که در روح هر هنرمند بزرگی نهفته است. پس این منبع کشش اشباع ناپذیر احتیاط آمیز این مرد به سوی آفرینش، به چنگ انداختن بر دنیا با حواس خود در هر ساعت از نو و پیروز شدن بر آن. و این نیز منبع آن اندوه عجیب بود که کارهای بزرگ هنر بسا اوقات نگرنده را می انبارند.

چنان بود که گفتی او تو هرگز تا بدان لحظه دوست خود را درک نکرده بود. اکنون ژرف در چشمه تیره ای که روح یوهان آن نیرو و رنج را که در آن فرو رفته بود جذب می کرد می دید. و در عین حال از این واقعیت که این او، دوست قدیم، بود که مردی که رنج می برد خود را برابرش برهنه کرده بود، او را متهم ساخته و از او کمک طلب می کرد احساس تسلی ژرف نشاط انگیزی داشت.

چنان می نمود که فراگوت آنچه گفته بود از یاد برده است. به گونه کودکی پس از جار و جنجال به حال آسایش پذیرفته نشسته بود، و عاقبت با صدای روشنی گفت: «این مرتبه بختت با من نگفته. این تماش به خاطر آن است که من کار روزانه ام را انجام نداده ام. اعصاب من از نظم

افتاده است. اوقات خوش با من سازگار نیست.»

و چون بورکهاردت کوشید او را از بازکردن بطری دوم بازدارد، گفت: «حالا دیگر در هر حال خوابم نمی‌برد. خدا می‌داند چه چیزی مرا این جور عصبی می‌کند. خوب، بیا چند قطره ای بیاشامیم، در گذشته این قدر به خودت نمی‌گرفتی. اوه - می‌خواهی بگوئی به خاطر اعصاب من است. خودم راست و درستشان می‌کنم، در این کار خیلی تجربه دارم. در چند روز بعد هر روز صبح ناعت شش کارم را شروع می‌کنم و هر روز غروب به اسب سواری می‌روم.»

و بدین گونه دو دوست تا نیمه شب باهم بودند. یوهان حرف می‌زد، خاطرات را از ایام گذشته زیر و رو می‌کرد، او تو گوش می‌داد و بالذتی قریب به اکراه سطح آینه مانند صاف و آرام را که با نشاط روی اعماق تاریکی را گرفته بود می‌دید که همین اندک زمانی پیش برابر او دهان بلعنده اش را گشوده بود.

فصل هفتم

بورکهاردت که بامدادان به دیدن نقاش رفت فارغ از دغدغه نبود. انتظار داشت دوستش را چنان بیابد که تغییر کرده و از آن هراس داشت که برانگیختگی دوشین او جای به هزل و سراسیمگی سرد واگذارده باشد. در عوض، یوهان با وقار و آرام به پیشباز او آمد.

گفت: «پس دیگر فردا می‌روی. ملتفتم. و بابت همه چیز از تو تشکر می‌کنم. می‌دانی مطالب دیشب را از یاد نبرده‌ام؛ باید باز هم در این باره حرف بزنیم.»

او تو رضایت داد، هرچند در این باره شکایاتی داشت. «اگر مایل باشی؛ اما من نمی‌خواهم بار دیگر ترا به خاطر هیچ زیر و رو کنم. شاید دیشب بیش از آنچه باید سر زخمها را باز کردیم. چرا تا دم آخر منتظر مانده بودیم!»

ناشتایی را در کارگاه خوردند.

یوهان به لحن محکم گفت: «نه، کار درستی کردیم. درست همین بود که کردیم. شب را بی خواب سر کردم و تمام قضیه را از نظر گذراندم. تو سر خیلی زخمها را باز کردی، تقریباً بیش از آن بود که من تابش را بیاورم. یادت باشد من چند سال بود کسی را نداشتم که با او حرف بزنم. اما حالا باید همه چیز را سراسر است کنم و هر کار باید کرد بکنم، وگرنه واقعاً همان بزدلی هستم که دیشب به من گفتی.»

«اوه، این آزارت داد؟ فراموشش کن.»

«نه، فکر می‌کنم، تو تقریباً درست می‌گفتی. امروز می‌خواهم يك روز خوش دیگر با تو بگذرانم، امروز بعد از ظهر به کالسکه سواری می‌رویم و من يك تکه دشت و مزرع زیبا به تو نشان می‌دهم. اما اول باید قدری چیزها را راست و درست کنیم. دیروز همه چیز چنان ناگهان سر من فرود آمد که حواسم پرت شد. اما امروز دوباره فکرش را کردم، فکر می‌کنم حالا می‌فهمم دیروز سعی داشتی چه چیزی به من بگوئی.»

روش سخن گفتن او چندان آرام و دوستانه بود که دلهره بزرگباردت از میان برخاست.

«اگر منظور مرا فهمیده باشی، همه چیز درست است و نیازی نیست از سر نو آغاز کنیم. تو برایم گفتی چگونه همه چیز شروع شد و حالا چیزها در چه وضعی هستند. حالا

می بینم که تنها دلیل تو برای ادامه ازدواج و این خانه و زندگی و تمامی روش زندگی تو آنست که نمی خواهی از پیر جدا شوی. درست می گویم؟»
«بله، کاملاً.»

«خوب، آینده را چه گونه می بینی؟ فکر می کنم دیشب اشاره ای کردی که می ترسی پیر را هم با گذشت زمان از دست بدهی. یا اشتباه می کنم؟»

فراگوت آه سنگینی کشید و دستش را به پیشانی برد، اما به همان لحن سخن را دنبال کرد. «این ممکن است همان طور باشد. نقطه دردناک همین جاست. پس فکر می کنی باید پسر را هم واگذار کنم؟»

«بله، این طور فکر می کنم. احتمال نمی رود زنت بگذارد پیر به تو برسد و این امر به قیمت سالها کشمکش تمام می شود.»

«شاید این طور باشد. اما، اوتو، می دانی، پیر تنها چیزی است که من دارم. من میان ویرانیها زندگی می کنم، و اگر امروز بمیرم، کسی جز ا تو و چند روزنامه نویس عین خیالش نخواهد بود. مرد فقیری هستم، اما هنوز این بچه را دارم، هنوز این پسر کوچک نازنین را دارم که می توانم به خاطرش زندگی کنم و دوستش داشته باشم، به خاطرش رنج ببرم و با او در ساعات خوش می توانم خدَم را از یاد ببرم. این را می فهمی، نه؟ و تو می خواهی از او

دست بکشم؟»

«این کار آسانی نیست، یوهان. کار ناجوری است. من راه دیگری نمی بینم. ببین، تو از یاد برده ای دنیای خارج چه شکلی است. تو اینجا مدفون می نشینی، در کار خود و زندگی بد فرجامت فرو می روی. این قدم را بردار، از همه اینها بگسل؛ چشمانت را می گشائی و می بینی که دنیا هزاران چیز فریبا برای عرضه کردن دارد. مدت زیادتر از اندازه ای با چیزهای مرده زندگی کرده ای، تماس را با زندگی از کف داده ای. البته به پیر دلبسته ای، بچه شیرینی است؛ اما نکته اصلی این نیست. یک مرتبه در زندگی ظالم شو و از خودت بپرس که آیا پیر واقعاً به تو احتیاج دارد.»

«آیا به من احتیاج دارد...؟»

«بله. آنچه می توانی بدو بدهی محبت است و مهربانی و احساس — چیزهایی که به طور کلی بچه ها کمتر از آنچه ما سالمندان تصور می کنیم بدانها نیاز دارند. و از طرف دیگر بچه دارد با پدر و مادری بزرگ می شود که تقریباً نسبت به یکدیگر بیگانه اند، عملاً نسبت به یکدیگر به خاطر او حسد می ورزند. پیر با نمونه خوب یک خانواده خوشبخت سالم تربیت نمی شود، زودرس است، و بزرگ که شد نسبت به جامعه ناجور خواهد بود — و یک روز — مرا ببخش — ناگزیر خواهد شد هرچه باشد میان تو و مادرش یکی را انتخاب کند. متوجه نیستی؟»

«شاید تو درست بگوئی. حق کاملاً با توست. اما در این مرحله فکرم از کار می‌افتد. به این بچه وابسته‌ام، به مهر او آویخته‌ام، چرا که مدت‌هاست هیچ گرما یا روشنایی دیگری ندیده‌ام. شاید ظرف چند سال آینده مرا فرو ببرد، شاید مرا دلسرد کند یا حتی روزی به من نفرت ورزد — همانگونه که آلبرت از من نفرت دارد؛ یک بار وقتی چهارده ساله بود چاقویش را به طرف من پرتاب کرد. اما تا چند سالی هنوز می‌توانم با او باشم و دوستش بدارم، می‌توانم دست کوچکش را در دست بگیرم و به صدای پرنده‌مانند درخشان کوچکش گوش بدهم. این را هنوز دارم. حالا بگو ببینم: باید از این دست بکشم؟ باید؟»

بورکهاردت شانه‌هایش را به نشان اندوه بالا انداخت و سگرمه‌ها را درهم کشید. بسیار نرم گفت: «پوهان، باید این کار را بکنی. من معتقدم که باید بکنی. لازم نیست همین امروز باشد، اما به زودی. باید هرچه داری دور بیندازی و گذشته را از خود بشویی و پاکیزه شوی؛ جز در این صورت هرگز نخواهی توانست به صورت یک مرد آزاد خوشبخت با دنیا رو به رو شوی. هر کار می‌توانی بکن. اگر از عهده برداشتن این قدم برنمی‌آیی، همین‌جا بمان و همین زندگی را بزی — من باز هم دوست تو خواهم بود، باز هم مرا خواهی داشت، این را که می‌دانی. اما من از همچو عملی متأسف می‌شوم.»

«اندرزی به من بده. من جز تاریکی پیش رویم چیزی نمی بینم.»

«باشد، به تو اندرز می دهم. حالا ژوئیه است؛ پائیز که برسد من به هندوستان باز می گردم. به اینجا بر می گردم؛ امیدوارم تا آن موقع چمدانهایت را بسته ای و آماده ای که باهم برویم. اگر تا آن وقت تصمیم خود را گرفته باشی و بله بگویی، از آن بهتر نمی شود. اما اگر تصمیم خود را نگرفته بودی، باز هم با من بیا و یک سالی، یا اگر ترجیح می دهی شش ماهی از این هوا بسرون برو. با من که باشی می توانی نقاشی کنی و اسب سواری کنی، هم چنین می توانی به شکار ببر بروی و عاشق زنهای ماله بشوی—بعضی هایشان خوشگلند—در هر صورت از اینجا تا مدتی به دور خواهی بود، فرصتی خواهی داشت که ببینی زندگی بهتری مست یا نیست. چه می گویی؟»

با چشمان فرو بسته، نقاش سر درشت پر موی خود را با چهره رنگ پریده و لبهای فرو خورده تکان می داد.
با لبخندی نیمه کاره فریاد زد «متشکرم. متشکرم. خیلی لطف داری. پائیز که شد به تو خواهم گفت می آیم یا نه. لطفاً عکسها را همین جا بگذار.»

«مال خودت. اما— نمی شود فکرت را درباره سفر امروز یا فردا بکنی؟ این کار برای خودت بهتر است.»
فراگوت از جای برخاست و به کنار در رفت. «نه، این

کار را نمی توانم بکنم. خدا می داند از حالا تا آن وقت چه اتفاقی خواهد افتاد. سالها بیش از سه-چهار هفته از پیر دور نبوده ام. فکر می کنم با تو خواهم آمد اما نمی خواهم چیزی بگویم که بعد پشیمان شوم.»

«خوب، به همینش رضا می دهم. می دانی همیشه چه جور به من دسترسی پیدا کنی. و اگر یکی از این روزها سه کلمه تلگراف کنی، بگویی می آیی، برای این سفر يك انگشت هم نمی خواهد بجنبانی. خودم به همه چیز می رسم. همین چند پیراهن و زیرپوش و لوازم نقاشی بردار، از این آخری فراوان؛ همه چیز دیگر را ترتیب می دهم به ژنوا بفرستند.» فراگوت در سکوت او را در آغوش گرفت.

«کمکم کردی، او تو. هیچ وقت از یاد نخواهم برد. — حالا می فرستم دنبال کالسکه، امروز ناهار منتظر ما نیستند. و هیچ کار نمی کنیم مگر لذت بردن از يك روز کنار هم، همان طور که در گذشته در تعطیلات تابستان معمولمان بود. از میان دشتها و مزارع سواره می رویم، چند دهکده زیبا را تماشا می کنیم، و در بیشه دراز می کشیم. ماهی قزل آلا می خوریم و با لیوانهای کلفت شراب خوب روستایی می نوشیم. عجب هوای خوشی است امروز!»

بورکه هاردت خنده کنان گفت: «ده روز است که هوا هیچ فرقی نکرده.» و فراگوت با او خندید.

«اوه، به نظر من سالهاست که آفتاب این طور ندرخشیده!»

فصل هشتم

پس از عزیمت بورکهاردت نقاش دچار احساس تنهایی غریبی شد. درست همان تنهایی که با آن سالها و سالها زیسته بود، با عادت درازمدت با آن خود را سخت و تقریباً حس‌زدایی کرده بود، به‌گونه دشمنی غریب و جدید بدو هجوم آورد، از همه سو بر او تاخت تا خفته‌اش کند. در عین حال خود را بیش از همیشه از خانواده‌اش بریده می‌یافت - حتی از پیر. خودش نمی‌دانست، اما سبب آن بود که نخستین بار در باره این چیزها لب به سخن گشوده بود. گاه با احساس‌پلید و خواری‌آور کلافگی نیز آشنا می‌شد. تا آن هنگام فراگوت زندگی غیرطبیعی اما یک‌دست مردی را می‌گذراند که چون به اراده آزاد خود خویشتن را در چهار دیواری زندانی کرده علاقه به زندگی را رها کرده است،

بیش از آن که آن را بزید تحمل می کند. ملاقات دوستش این دیوار را سوراخ کرده بود؛ از ده ها درز آواز و درخشش، بوی خوش و احساس زندگی بدین مرد تنها رسوخ می کرد؛ طلسمی کهن درهم شکسته بود، و چون وی بیدار شده بود ندایی که از بیرون می آمد به صدای بلند و نیمه دردناک در گوشهایش می پیچید.

خشمگین خود را به جان کار افگند، دو ترکیب بزرگ را تقریباً در آن واحد آغاز کرد. بامداد را با استحمام سرد به وقت طلوع آفتاب آغاز می کرد و بدون وقفه تا ظهر به کار مشغول می شد؛ پس از اندک استراحتی خود را با قهوه و سیگار برگ احیاء می کرد، و گاه شب هنگام با تپش قلب و سردرد بیدار می شد. ولیکن هر قدر هم خود را به کار می گرفت و مجبور به رعایت انضباط می کرد، باز هم تنها زیر پوشش سبکترین پرده ها این وقوف را با خود می برد که دری باز شده بود و تنها یک قدم تند می توانست هر وقت خود خواستار باشد او را به ملکیت آزادی ببرد.

در این باره نمی اندیشید، با کار پیوسته اندیشه خود را خفه می کرد. احساس او این بود: هر وقت بخواهی می توانی بروی، در باز است، کندو زنجیرت را می توان شکست. اما این به قیمت تصمیم سخت و فداکاری دشوار دشوار تمام خواهد شد. این است که فکرش را مکن، از همه مهم تر این که در فکرش مباش! آن تصمیم که بورکهاردت از او انتظار

داشت، و در درون خود شاید تا آن وقت گرفته بود، به گونه گلوله‌ای در تن مردی زخم خورده میان ذهنش جای گرفته بود؛ مسأله تنها آن بود که آیا گلوله راه خود را از میان زخم چرك کرده می‌گشاید و بیرون می‌آید یا بیش از پیش جا محکم می‌کند. خیم کرده و به درد آمده بود، اما هنوز آن قدر که باید آزار نمی‌داد، آن درد که با فداکاری خود از آن هراس داشت هنوز زیاده از اندازه شدید بود. این بود هیچ کاری نکرد؛ زخم نهان را به حال خود گذارد که بسوزد، و در همه مدت نومیدانه در صدد آن بود که بداند همه و همه در آخر کار به کجا می‌کشد.

در میانه پریشانی خود ترکیب بزرگی ترسیم کرد؛ طرح آن مدت‌ها بود در ذهنش حاضر بود، ولیکن ناگهان او را افسون کرد. نخست، سال‌ها پیش، از این فکر خوشش آمده بود، سپس اندک اندک توخالی و ایهامی به نظر رسیده بود، و در آخر کار به طور کلی او را زده بود. اما اکنون همه تصویر را به وضوح می‌دید؛ ایهام از یاد رفته بود، و با مرأی که پیش چشمش جاندار شده بود به کار پرداخت.

در این پرده سه پیکر به اندازه انسان زنده موجود بود: مردی و زنی، يك در خود فرو رفته و نسبت به هم بیگانه، و میان آن دو کودکی به حال بازی، به آرامی خوشحال و بدون ظنی نسبت به ابری که بالای سرش بود. معنی شخصی آن آشکار بود، ولیکن نه مرد به نقاش شبیه بود نه زن به همسر

او؛ كودك، وليكن، پير بود، هرچند چند سالی كوچكتر. كودك را با همه لطف و بزرگواری بهترين تمثالها كه كشيده بود كشي؛ دو پيكري كه دو طرف كودك بودند در تقارن بی روح نشسته، تصاویر خشك و اندوهبار تنهایی بودند، مرد در اندیشه سنگین، سر بر دست فروهسته، زن در رنج خلوت بی روح گمگشته.

زندگی برای روبرت، خادم، زیاده دلپذیر نبود. هر فراگوت به نحو غریبی تحريك پذیر شده بود. هنگامی كه به كار مشغول بود تحمل اندك صدائی را در اتاق مجاور نداشت. امید سری كه از زمان دیدار بوركهاردت در فراگوت زنده شده بود به گونه شعله ای در سینه اش بود؛ هر اندازه هم آنرا خفه می كرد، باز هم چنان می سوخت، و شب هنگام رؤیاهای او را با روشنی فریبای هیجان خیزی رنگ می بخشید. كوشش كرد آنرا نادیده بگیرد، آنرا از اندیشه های سرد بیرون راند، می خواست فقط با آرامش در دلش كار كند. اما هیچ آرامش نمی یافت. احساس كرد كه یخ وجود بی شادمانی او ذوب می شود و همه بنیاد زندگی او متزلزل شده است؛ در رؤیاهایش كارگاهش را می دید بسته و خالی است، زنش را می دید كه به سفر رفته از او دور می شود، اما پیر را نیز با خود می برد، و پسر بازوهای لاغرش را به سوی او، فراگوت، دراز كرده است. گاه شامگاهان ساعتها تنها در اتاق نشیمن عاری از آسایش خود غرقه در عكسهای

هند، می نشست؛ آن گاه پس از مدتی آنها را به کناری می بردند و چشمان خسته اش را می بست.

در درون او دو نیرو در نبردی سخت به هم افتاده بودند، اما امید نیرومندتر بود. به تکرار گفتگوی خود را با او تو بازمی خواند؛ با گرمی رو به افزایشی آرزوها و نیازهای تحت فشار طبع قوی او از اعماقی که مدت ها منجمد و زندانی مانده بودند برمی خاستند، و این برپا خاستن، این ذوبان بهاری بر وهم قدیم او، بر آن توهم بیمارگونه که دیگر پیر شده است و کاری بیش تر از تاب آوردن زندگی از او ساخته نیست، چیره شد.

تنوم ژرف و پرنیروی وادادگی درهم شکسته شده بود، و از میان شکستگی نیروهای بی خبری، غریزی زندگی که مدت ها کوبیده شده از حق خود محروم مانده بود بیرون می ریخت.

هرچه نداها را آشکارتر می شنید، بیشتر در هراس از وحشت از خواب پریدن نهایی به خود می لرزید. بارها و بارها هر لیف تبناک وجودش در برابر این فداکاری لازم عصیان می کرد چشمان خیره اش را فرو می بست.

یوهان فراگوت کمتر خود را در خانه آربابی نشان می داد، تقریباً به دستور او همه غذایش را به کارگاه می آوردند و بیشتر روزها شامگاهان در شهر می گذرانند. اما هنگامی که با زنش یا آلبرت دیدار می کرد، آرام و مهربان بود چنان

می نمود که همه خصمی خود را از یاد برده است.

به ظاهر چندان علاقه ای به کار پیر نشان نمی داد. پیشترها دست کم روزی يك بار كودك را به كارگاه جذب می کرد و آنجا نگاهش می داشت یا همراه او به باغ می رفت. اکنون روزهای تمام می گذشت بی آن که كودك را دیده یا حضور او را در دل خواستار باشد. وقتی كودك بر سر راهش می گذشت، اندیشه مندانه بر پیشانی او بوسه می داد، با اندوه غایب در چشمانش می نگریست، و به راه خود می رفت. يك روز بعد از ظهر فراگوت به باغ بلوط رفت. بادی خوش و خوشبو می وزید، و باران گرمی به صورت قطره های ریز کج می بارید. از درچه های باز منزل صدای موسیقی بیرون می آمد. نقاش از کار بازماند و گوش فرا داد. آن قطعه را نمی شناخت. در زیبایی نيك متعادل و خوش ساخت و منزه خود آوایی پاك و با مهابت داشت، و فراگوت با لذت اندیشه مندانه گوش می داد. غریب بود: این قطعه گویی موسیقی مخصوص مردم پیر بود؛ آوایی چنان پخته و با تحمل داشت، بی آن که اثری از شور دیو نوسی در آن باشد که در جوانی آن را فراتر از هرچیز دوست می داشت.

به آرامی قدم به درون منزل نهاد، از پلکان بالا رفت، و بی صدا و بی خبر کردن در اتاق موسیقی پدیدار شد، که فقط فراو آدله متوجه آمدن او شد. آلبرت می نواخت و مادرش کنار پیانو ایستاده گوش می داد؛ فراگوت بر

نزدیکترین صندلی نشست، سرش را فرود آورد، و باز گوش فراداد. گاه به گاه به بالا می‌نگریست و نگاهش را روی زنش رها می‌کرد. این خانه آدله بود، در این اتاقها سالهای آرام رها شده از شیفتگی را گذرانده بود، هم‌چنان که او خود در کارگاه کنار دریاچه‌اش گذرانده بود، اما آدله آلبرت را داشت، با او پیر شده بود، و اکنون پسرشان میهمان و دوست آدله بود، با آدله در خانه خود بود. فراو آدله اندکی پیر شده بود، آموخته بود که به آرامی زندگی کند و خرسندی را باز یافته بود؛ قیافه‌اش سخت شده دهانش تا حدی به حال ثابت درآمده بود؛ اما ریشه‌کن نشده بود، در محیط خود در امن و امان می‌زیست، و این در محیط او بود که پسرانش بزرگت می‌شدند. چندان از خودگذشتگی و مسهربانی برون جهنده‌ای نداشت، تقریباً فاقد هرچیز بود که شوهرش در او جویا شده بدان امید بسته بود، اما پیرامون او آسایش خانه بود، در چهره‌اش، در حضورش، در اتاقهایش تشخیص بود؛ این خاکی بود که کودکان می‌توانستند در آن نمو کنند و با خشنودی بار آیند.

فراگوت چنان سر فرود آورد که گوئی با خرسندی باشد. این‌جا هیچ‌کس نبود که اگر او جاودان از نظر می‌رفت چیزی از دست داده باشد. در این منزل وجود او غیر قابل اجتناب نبود. خود می‌توانست هرکجا در دنیا کارگاهی بسازد و گرد خود را با فعالیت و شور کار پر کند، اما هرگز

خانه زندگی نمی‌شد. به‌واقع در همه وقت این نکته را می‌دانست، و همین بود و همین.

آلبرت از نواختن بسازماند. احساس کرده بود، یا در چشمان مادرش دیده بود که کسی وارد اتاق شده‌است. روی گرداند و با بهت و عدم اعتماد به پدرش نگاه کرد. فراگوت گفت: «روز خوش.»

پسر با اضطراب جواب داد: «روز خوش» و خود را به قفسه موسیقی مشغول کرد.

فراگوت به لحن دوستانه پرسید: «پیانو می‌زدی؟» آلبرت شانه‌هایش را چنان بالا انداخت که گویی می‌پرسید: مگر نمی‌شنیدی؟ سرخ شد و چهره‌اش را در رفهای قفسه پنهان کرد.

فراگوت، لبخند زنان، بساز گفت: «قشنگ بود.» تیز هوشیار بود که آمدنش مطلوب نیست؛ با لذتی بدسگالانه گفت: «چیز دیگری نمی‌زنی؟ هرچه دلت بخواهد. خوب پیشرفت کرده‌ای.»

آلبرت برانگیخته گفت: «اوه، دیگر حالش را ندارم.» «یقین دارم که خوب می‌شود. خواهش می‌کنم بزن.» فراو فراگوت به نگاه جویا به شوهرش نگریست. دفترچه موسیقی را روی نت‌خوان نهاد، و در آن حال گفت «بیا دیگر، آلبرت بنشین.» هم‌چنان که دفترچه را می‌گذاشت آستینش به گلدان نقره پر از گل سرخ گرفت،

و چند برگ گل رنگ پریده بر روی چوب سیاه سخت
صیقل خورده افتاد.

پسر بر چارپایه پیانو نشست و به نواختن پرداخت.
حیران و خشمگین موسیقی را به گونه تمرین شاقی، تند و
عاری از محبت، بیرون می ریخت. تا مدتی پدرش با توجه
گوش داد، آن گاه در اندیشه فرو رفت، و در آخر کار از
جای برخاست و بی آن که صدایی از خود برآورد پیش از آن
که آلبرت نواختن را به پایان برساند از اتاق بیرون رفت.
همین که بیرون رفت، شنید که پسر به حال خشمگین بر
کلیدها می کوبد و از نواختن بازماند.

نقاش که از پلکان پائین می رفت، اندیشید که: «وقتی
رفته باشم هیچ دلشان برای من تنگ نخواهد شد. خدای
من، چه اندازه از هم دوریم، و با این حال يك زمان برای
خودمان يك جور خانواده بودیم.»

در هشتی پیر به سوی او دوید، رخساره برافروخته و
سخت به هیجان آمده.

نفس پریده فریاد زد: «اوه، بابا، چه خوب شد که این
جائی! فکرش را بکن، يك موش گرفته ام، يك موش کوچولوی
زنده! توی دستم نگاه کن - چشمهایش را می توانی ببینی؟
گربه زرده گرفته بودش، داشت باش بازی می کرد، شکنجه اش
می داد، و لش می کرد يك کمی بدود، دوباره می گرفتش. این
بود که تند تند خودم را رساندم، و موش را از زیر دماغش

قاپیدم. حالا باش چه کار کنیم؟
چشم بالا بر، با لذت افروخته بود، اما چون موش در
دست كوچك سفت بسته او به تقلا درآمد و جیغ‌های کوتاه
وحشت‌زده کشید، به خود لرزید.
پدرش گفت: «می. ریمش به باغ ولش می‌کنیم برود.
بیا برویم.»

چتری برداشت و پسر را با خود بیرون برد. آسمان
روشنتر شده بود، باران ریز شده بود؛ تنه‌های خیس نرم
درختان غان مثل چدن سیاه برق می‌زد.
در نقطه‌ای که ریشه‌های چند درخت گوشه درهم پیچیده
سختی تشکیل داده بودند توقف کردند. پیر به زانو درآمد و
بسیار آهسته دستش را گشود. چهره‌اش برافروخته و
چشمان خاکستری روشنش از هیجان برق می‌زد. آن‌گاه به
ناگاه، چنان که گویی انتظارش از حد به در شده تاب آنرا
نداشته باشد دستش را به تمام باز کرد. موش، جانوری
كوچك كوچك، کورانه از زندان بیرون شد، چند قدم دورتر
کنار گره بزرگ ریشه‌ها توقف کرد و به آرامی نشست، دو
پهلویش بالا و پائین می‌رفت و چشمان كوچك سیاه براقش
با هراس بدین سوی و آن سوی نگاه می‌انداخت.
پیر به شادی نمره کشید و دست برهم کوفت. موش
هراسید و گویی به جادو در زمین ناپدید شد. پدر به نرمی
موی ضخیم کودک را نوازش کرد.

«پیر، با من می‌آیی؟»

کودک دست راستش را در دست چپ پدرش نهاد و با او راه افتاد.

«حالا موش کوچولو در خانه با بابا و مامانش داستانش را تعریف می‌کند.»

کلمه‌ها از پیر بیرون می‌جوشید و نقاش دست کوچک گرم او را محکم گرفته بود. با هر کلمه و فریاد به‌شادی آمیخته که پسر برمی‌آورد قلبش می‌لرزید و به خدمتگذاری فریبائی سنگین مهر کمر می‌بست.

اوه که دیگر هرگز در زندگی خود مه‌ری از این گونه که نسبت بدین کودک داشت نمی‌توانست داشته باشد. دیگر هرگز لحظاتی را چنین آکنده از مه‌ربانی گرم در نشان، چنین آکنده از خودفراموشی بازیگوشانه، از شیرینی ماخلیائی تند و تیز از آن گونه که با پیر داشت، که آخرین تصویر زیبائی جوانی خود او بود، نمی‌توانست بشناسند. دلربائی او، خنده او، طراوت خوددار او، به نظر فراگوت، آخرین آهنگ شادی محض در زنگی او، آخرین گلبوته گل‌آور در باغ پائیزی عمر او بود. حرارت و خورشید، تابستان و نشاط مرتع در آن به طمانینه می‌گذشت، اما چون توفان یا یخبندان گلبرگ‌های آن را فرومی‌ریخت، در آن هنگام همه شمع، هر تقرب به سعادت به پایان می‌رسید. پیر ناگهان پرسید: «چرا آلبرت را دوست نداری؟»

فراگوت دست کودك را محكمتر فشرد. «دوستش هم دارم. فقط این است که او مادرش را بیشتر از من دوست دارد. کاریش نمی‌توانم بکنم.»

«بابا، من فکر می‌کنم ترا اصلاً دوست ندارد. و این را هم بدان، مرا هم آن‌جور که همیشه دوست داشت دوست ندارد. همیشه یا دارد پیانو می‌زند یا تنها در اتاقش نشسته است. روز اولی که آمد، خبر باغچه‌ای را که خودم کاشته‌ام به او دادم؛ و تنها کاری که او کرد این بود که قیافه بزرگ و با هیبتی بگیرد و بگوید: «خیلی خوب، فردا می‌رویم باغچه ترا تماشا می‌کنیم.» اما دیگر حرفش را هم نزده است. دوست خوبی نیست؛ تازه، شروع به گذاشتن سبیل هم کرده. و همیشه هم با مادر است، دیگر کم می‌توانم مادر را تنها ببینم.»

«اما، پسر، آلبرت فقط چند هفته‌ای اینجاست. این از یادت نرود. و اگر مامان را تنها نمی‌بینی، همیشه می‌توانی بیایی پیش من. دلت نمی‌خواهد؟»

«بابا، این دو تا يك چیز نیست. گاهی دلم می‌خواهد بیایم پیش تو و گاهی دلم می‌خواهد با مامان باشم. و تازه، تو همیشه مجبوری خیلی سخت کار کنی.»

«پیر، تو نباید از این ناراحت بشوی. هر وقت دلت خواست پیش من بیایی، می‌توانی بیایی — همیشه ها — می‌شنوی — ولو در کارگاه مشغول کار باشم.»

كودك جوابی نداد. به پدرش نگریست، اندك آهی كشید، و قیافه‌اش ناراضی ماند.

فراگوت كه از قیافهٔ پسرش، كه همین لحظه‌ای پیش با روحیهٔ خوش پسر بچه می‌درخشید و اکنون درهم كشیده و زیاده از اندازه بزرگسال می‌نمود، اندوهگین شده بود پرسید: «این برایت خوب نیست؟»

سؤالش را تکرار كرد. «پیر، حرفت را بزن. تو از من راضی نیستی؟»

«بابا، معلوم است كه راضیم. اما وقتی داری نقاشی می‌كنی راستی دلم نمی‌خواهد پیشت بیایم. يك وقتی همین جور می‌آمدم...»

«خوب، آن وقت چه چیزی ناراضیت كرد؟»

«می‌دانی، بابا، وقتی در كارگاه پیشت می‌آیم، تو همیشه دست به موهایم می‌كشی و هیچ نمی‌گویی و چشمه‌پایت بكلی يك جور دیگر است، و گاهی هم غضبناك است. بله، و آن وقت اگر من چیزی بگویم، می‌توانم از روی چشمه‌پایت بگویم كه تو گوش نمی‌دهی، هین پشت سر هم می‌گویی بله، بله، و توجه نمی‌كنی. و وقتی می‌آیم و می‌خواهم چیزی برایت بگویم، می‌خواهم به حرفم گوش كنی.»

«با همهٔ این حرفها باید باز هم بیائی، جگرم. می‌دانی، اگر خیلی سخت دربارهٔ كارم به فكر باشم و مجبور باشم به مغزم فشار بیاورم تا بهترین راه را برای انجام دادن كارم

پیدا کنم، دیگر بعضی وقتها نمی توانم تند خودم را تکان بدهم از قید فکر آزاد بشوم و به تو گوشت بدهم. اما دفعه دیگر که بیایی کوشش خودم را می کنم.»

«بله، می فهمم. خودم هم همین جورم. بعضی وقتها دارم درباره چیزی فکر می کنم و کسی مرا صدا می زند و من قرار است بروم - این خیلی وحشیانه است. بعضی وقتها دلم می خواهد همه روز جنب نخورم و فکر کنم، و این درست وقتی است که باید بازی کنم یا درس بخوانم یا یک کاری انجام دهم، و آن وقت خیلی اوقاتم تلخ می شود.»

پیر به دوردست در فضا نگریست، در کوششی که برای بیان منظور خود داشت به خود فشار می آورد. کار دشواری بود، و بیشتر اوقات هم در هر حال کسی منظورش را نمی فهمید.

به اتاق نشیمن فراگوت وارد شده بودند. فراگوت نشست و کودک را میان زانوانش گرفت. با لحن دلنواز گفت: «پیر، من می دانم منظورت چیست. حالا دلت می خواهد عکسها را تماشا کنی، یا می خواهی خودت چیزی بکشی؟ چرا نتوانی داستان موش را بکشی؟»

«اوه، باشد، همین کار را می کنم. یک تکه کاغذ بزرگ لازم دارم.»

فراگوت یک برگ کاغذ نقاشی از کتو میز را آورد، مدادی را تیز کرد، و یک صندلی برای پسر پیش کشید.

پیر روی صندلی زانو زد و در دم به کشیدن موش و گربه مشغول شد. فراگوت برای آنکه کودک را آسوده بگذارد، پشت سر او نشست، گردن لاغر سوخته در آفتاب، و پشت با لطف، و سر اشرافی و با اراده او را تماشا می کرد. پیر ژرف به کارش مشغول شده بود، و این کار را با ملازمت حرکات بی شکیب لبانش انجام می داد. هر خط، هر قلم که درست یا نادرست می کشید، به نحو آشکار در لبهای بی امانش، و در جنبش های ابروانش و در چین های پیشانی اش باز می تافت.

پس از مدتی پیر فریاد برآورد که: «اه، این فایده ندارد.» راست نشسته گونه هایش را بر دستهایش که گشوده بود تکیه داده، نقاشی خود را با اخمی خرده گیر بررسی کرد.

با ناشکیبائی شکوه آمیز گفت: «این به هیچ کجا نمی رسد. بابا، گربه را چه جور می کشی؟ گربه من به سگ شبیه است.»

پدرش کاغذ را گرفت و به حال جد آنرا بازرسی کرد. به نرمی گفت: «باید کمی این جا را پاک کنیم. سر خیلی بزرگ است و آن اندازه که باید گرد نیست، و پاها زیادی درازند. صبر کن، درستش می کنیم.»

از سر احتیاط، پاک کن را روی کاغذ پیر کشید، یک برگ تازه برداشت و یک گربه روی آن کشید.

«نگاه کن. گربه باید این جور باشد. يك لحظه نگاهش کن، و بعد يك گربه جدید بکش.»

وليكن شکیبائی پیر به سر رسیده بود، مداد را پس داد، و اکنون پدرش با بعد از گربه بچه گربه كوچك، سپس يك موش بکشد، و بعد پیر بیاید و موش را آزاد کند؛ و عاقبت كودك از پدر خواست كه يك كالسكه با اسبها و يك كالسكه چي روی نشیمن آن بکشد.

آن گاه ناگاه این هم او را فرسود. پسر آوازه خوانان گرد اتاق می دويد، از دريچه به بيرون نگرست تا بداند باز هم باران می آيد يا نه، و رقص كنان از در بيرون رفت. آواز زیر بلند او كه می خواند از زیر دريچه ها می آمد، و سپس سكوت دست داد. فراگرت تنها نشسته برگشت كاغد را با گربه ها به روی آن به دست گرفته بود.

فصل نهم

فراگوت ایستاده رو به پرده بزرگ خود داشت با سه پیکری که بر آن بود، با لباس سبز آبی نمای روشن زن مشغول بود. روی گلوی زن زینت زرین کوچکی اندوهگین و مسکین می‌درخشید، که تنها همان بود که روشنی کمیابی را که جایی برای فروود آمدن بر چهره سایه گرفته زن نمی‌یافت به خود می‌گرفت، تا بعد بیگانه و بی‌نشاط روی لباس آبی بی‌حرارت بسرد... و این درست همان روشی بود که شاد و مهرآمیز در میان موهای بور آشفته کودک زیبا در کنار زن بازی می‌کرد.

کسی در زد. نقاش برانگیخته قدم پس نهاد. چون پس از اندک انتظار کوفتن در تکرار شد، به سوی در به راه افتاد و اندکی لای آن را گشود.

آلبرتی آنجا ایستاده بود که از آغاز تعطیلات خود قدم به کارگاه ننهاده بود. کلاه حصیریش را به دست گرفته، به گونه‌ای فاقد اعتماد به چهره درهم کشیده پدرش می‌نگریست.

فراگوت او را به درون آورد.

«سلام، آلبرت. لابد آمده‌ای نقاشی‌های مرا تماشا کنی. این‌جا زیاد ندارم.»

«اوه، نمی‌خواستم اسباب زحمت شما بشوم. فقط می‌خواستم از شما خواهش کنم...»

ولیکن فراگوت در را بسته به راه افتاده از سه پایه گذشته به چنگک دندان‌داری رسیده بود که خاکستری رنگ شده بود و نقاشی‌های او در کشوهای بلند باریک که حلقه گردان داشتند قرار گرفته بود. پرده نقاشی ماهیها را بیرون کشید.

آلبرت نامطمئن کنار پدر ایستاده بود و هر دو پرده سیمین سوسوزن را تماشا می‌کردند.

فراگوت با تبختر پرسید: «به نقاشی هم علاقه داری؟ یا فقط به موسیقی توجه داری؟»

«اوه، خیلی به نقاشی علاقه دارم، و این یکی قشنگ است.»

«خوشت آمده؟ خوشعالم. می‌دهم عکس آنرا برایت بردارند. خوب، از برگشتنت به اسپرلوس خوشحالی؟»

«متشکرم، بابا، خیلی عالی است. اما جداً نمی‌خواستم مزاحم شما بشوم. فقط آمدم خواهش کنم...»
اما نقاش گوش نمی‌داد. با آن قیافه‌جویا و تاحد، -رهم کشیده که همیشه هنگام کار به‌خود می‌گرفت، با ذهن غافل به چهره‌ی پسرش می‌نگریست.

«بگو ببینم، در این زمانه شما جوانان درباره‌ی هنر چه احساسی دارید. منظورم آنست که شما با نیچه هماواز شده‌اید، یا هنوز تن^۱ را می‌خوانید - باید اعتراف کنم که آدم باهوشی است اما حوصله‌ی آدم را سر می‌برد - یا افکار جدیدی دارید؟»

«من هنوز تن را نخوانده‌ام. یقین دارم درباره‌ی این جور چیزها شما خیلی بیشتر از من فکر کرده‌اید.»

«در گذشته، بله، هنر و فرهنگ؛ و آپولوئی و دیونوسی و همه‌ی این حرفها خیلی در نظر مهم می‌آمد. اما امروز دور به همین راضیم که تصویر خوبی بکشم، دیگر با مسائلی برخورد نمی‌کنم، در هر حال با مسائل فلسفی سروکار ندارم. اگر لازم می‌شد به تو بگویم که چرا نقاش شده‌ام و چرا رنگ را روی پرده‌ی گسترم، باید می‌گفتم: نقاشی می‌کنم چون دنب ندارم بجنبانم.»

آلبرت سراسیمه به پدرش می‌نگریست که مدت‌ها بود بدین گونه با او سخن نگفته بود. «دنب ندارید؟ این چه

معنی می‌دهد؟»

«خیلی هم ساده است. سگها و گربه‌ها و سایر جانورهای با استعداد دنب دارند؛ دنب‌هایشان با هزاران پیچ و خم زبان اعجاب‌آور کاملی از خطوط سبک شرقی در اختیارشان می‌گذارد، نه فقط برای آنچه می‌اندیشند و احساس می‌کنند و رنج می‌برند که برای هر حالت و ارتعاش وجودشان، هر تغییر حالت جزئی در لعن احساسشان. ما دنب نداریم، و چون آن عده در میان ما که زنده‌دل‌ترند نیاز به چنین شیوه بیان دارند، برای خودمان قلم مو و پیانو و ویالن می‌سازیم...»

دنبال کلامش را رها کرد چنان که گویی ناگاه علاقه به گفتگو را رها کرده باشد، یا چنان که گویی ناگهان بر او معلوم شده باشد که در تنهایی سخن می‌گوید، چرا که در آلبرت اجابت واقعی نیافته بود. به لعن تند گفت: «خوب، متشکرم که آمدی.»

به سر پرده نقاشی بازگشته تخته شستی را به دست گرفته به نگاه جویا به نقطه‌ای خیره شده بود که آخرین قلم را بر آن کشیده بود.

«بابا، معذرت می‌خواهم. آمده بودم از شما خواهشی بکنم...»

فراگوت روی گرداند؛ تا همان لحظه هم چشمانش به دور رفته بود، تماسش با هر چیز بیرون از دنیای^۶ش

بند آمده بود.

«بله؟»

«میل داشتم پیر را با کالسکه به گردش ببرم. ماما گفت اشکالی ندارد ولی از من خواست از شما پرسیم.»

«می‌خواهی کجا بروید؟»

«چند ساعت سواری در دشت. شاید تا پگولزایم^۱.»

«فهمیدم... کالسکه را که می‌رانند؟»

«البته، خودم، بابا.»

«خیلی خوب، می‌توانی پیر را ببری. اما کالسکه کوچک

با یابو را بردار. مواظب باش زیادی جو صحرائی نخورد.»

«اوه، خیلی بهتر بود کالسکه بزرگ با جفت اسب را

می‌بردم.»

«متأسفم. وقتی تنهایی هر کار دلت می‌خواهد بکن، اما

وقتی این پسر به توست باید با یابو بروی.»

آلبرت، که تاحدی به ذوقش گران آمده بود، بیرون رفت.

در اوقات دیگر بگو مگو می‌کرد، التماس می‌کرد، اما اکنون

به چشم دید که نقاش بار دیگر به کار خود جذب شده

است، و در این‌جا در کارگاه، در میان هاله نقاشیهایش،

پدرش، با وجود همه مقاومت درونی پسر، باز هم اثری

قوی بر او می‌گذارد. جای دیگر مرجعیت پدرش را قبول

نداشت، اما این‌جا در حضور پدرش به نحوی قابل ترحم

احساس پسر بچگی و ضعف می کرد.

«نقاش در دم ژرف در کار خود فرو شده بود، بند آمدن کار از یاد رفته بود، دنیای بیرونی ناپدید شده بسود. با تمرکز شدید پرده نقاشی را با تصویر زنده ای که در درونش بود می سنجید. موسیقی نور را احساس می کرد: چگونه جریان بازگوبنده آ پریشان می شد و باز به هم می پیوست، چگونه در برخورد با مقاومت عقب می کشید، چگونه جذب می شد ولیکن بار دیگر به گونه ای غلبه ناپذیر به هر رویه فروگیرنده ای پیروز می شد، چگونه روی رنگها با حساسیت هوس آلود اما بی نقص دقیق بازی می کرد، با وجود صداها انکسار لمس نمی شد، و در همه بازیگوشی هایش به نحوی بی انحراف نسبت به قانون درون زاد خود وفادار. و با التذاذ هوای نشاء آور هنر را استنشاق کرد، و آن نشاط تلخ آفریننده را که باید خود را بدهد و بدهد تاجائی که بر لبه نابودی ایستاده باشد و تنها در انضباط آهنینی که همه هوسها را بند می آورد خوشحالی مقدس آزادی را می تواند بیابد و لحظات رسیدن به کمال را تنها از طریق اطاعت پارسا خویانه نسبت به حس حقیقت شناسی خود بازی یابد. عجیب و اندوه بار بود، اما نه عجیبتر و اندوه بارتر از همه سرنوشت آدمی: این هنرمند با انضباط، که نیروی خود را بر کار کردن از ژرفترین راست انگاری و از یک جا کردنهای بی زدوبند و روشن اخذ می کرد، همین مرد که

در کارگاهش جائی برای هوس یا عدم اطمینان نبود، در زندگی خود به بلمهوسی دنبال هنر رفته، در جستجوی خود به دنبال خوشبختی و اخورده بود، و او که هرگز پرده نقاشی یا رسم سرهم بندی را به جهان نفرستاده بود زیر بار تاريك ايام و سالهای سرهم بندی شده بيشمار و كوششهای سرهم-بنده شده دنبال عشق و زندگی ژرف عذاب می کشید. برای این حال استشعار نداشت. سالها بود که احساس نکرده بود حاجتی به روشن دیدن زندگی خود داشته باشد. رنج کشیده بود و با عصیان و از خودگذشتگی در برابر رنج بردن مقاومت ورزیده بود، اما پس از آن بدان خو کرده بود که هر چیزی را به حال خود بگذارد و خود را برای کارش حفظ کند. با چسبندگی سخت، تا حدی موفق شده بود به هنر خود آن غنا و ژرفا و گرما را ببخشد که زندگی او فاقد آنها شده بود. و اکنون محصور در تنهایی، به گونه کسی بود که افسون شده و غرقه در هدف هنری و سازندگی فارغ از سازش خود، بیش از آن تندرست و مصمم باشد که فقر چنان زندگی را ببیند یا بپذیرد.

وضع بر این منوال بود یا در این اواخر که دیدار دوستش او را تکان داده بود. از آن زمان به بعد مرد تنها مانده با پیش آگهی خطر و سرنوشت عاجل، با تقلاها و محنت هایی زیسته بود که همه هنر و سازندگی او نمی توانست او را نجات دهد. در آن انسانیت لطمه خورده اش احساس می کرد

که توفانی در شرف برخاستن است و او خود فاقد آن ریشه و آن نیروی درونی است که در برابر آن مقاومت ورزد. و در تنهایی خود خویشتن را فقط با آهستگی بسیار با این اندیشه خومی داد که به زودی ناگزیر خواهد بود جام رنج بردن را تا ته سر کشد.

نقاش با درافتادن با این پیش‌آگهی‌های تیره، و زیستن در هراس از تصمیم‌گرفتنها یا حتی افکار روشن، همه نیروهای خود را به‌خود خواند چنان که بخواهد آخرین نیروورزی بزرگ‌خود را بیازماید، به همان‌گونه که حیوان تحت تعقیبی هر دم نیروی خود را برای آن جهش که او را نجات خواهد داد جمع آورد. و بدین طریق، در آن روزهای هول درونی، پوهان فراگوت، با کوششی نومیدانه، یکی از بزرگترین و زیباترین آثار خود را آفرید، که کودکی بود در حال بازی میان پیکرهای پدر و مادر خمیده و اندوهگین خود. پیکرهای مرد و زن که بر همان زمین ایستاده، در همان هوا و روشنی فرو شده بودند، مرگ و تلخترین سردی را استنشاق می‌کردند، در حالی که میان ایشان، زرین‌فام و شادکام، کودک چنان می‌درخشید که گفتمی در روشنائی متبارک خویشتن است. و هنگامی که بعدها، صرف‌نظر از داوری خاضعانه خود فراگوت، برخی از پسندکنان او وی را یکی از بزرگترین واقعی خواندند، بیشتر به خاطر همین تصویر بود که همه اضطراب روح

خود را در آن نمیده بود، هرچند قصد او چیزی بیش از آن نبود که قطعه‌ای با استادکاری کامل عرضه کرده باشد.

در آن ساعات فراگوت چیزی از ضعف و ترس، از رنج بردن، گناه و شکست در زندگی نمی‌شناخت. بی‌آن که شادکام باشد یا اندوهگین، تمامی وجودش در کارش جذب شده، هوای سرد تنهایی آفریننده را استنشاق می‌کرد، و از جهانی که از یاد برده بود هیچ‌آرزویی نداشت. با سرعت و اطمینان، در حالی که چشمانش با تمرکز بیرون زده بود، با تکانهای کوچک تند رنگ می‌مالید، به سایه‌ای عمق بیشتر می‌داد، برگ‌تابخور یا زلف‌بازیگوشی را وامی‌داشت که با نرمی بیشتر و آزادی افزون‌تر در روشنایی بیاویزد. هیچ در اندیشه آن نبود که تصویرش چه چیزی را بیان می‌کرد. این چیزی بود که پس پشت خود نهاده بود: این اندیشه‌ای بود، یا الهامی؛ اما اکنون گرفتاری او نه با معانی بود، یا احساسات، یا اندیشه‌ها، که با واقعیت محض بود. تا آن اندازه به پیش رفته بود که قیافه گویای چهره‌ها را تخفیف دهد یا تقریباً از میان ببرد، هیچ بدان تمایل نداشت که داستان بگوید؛ تای شنلی که گرد زانویی جمع شده بود برای او به همان اندازهٔ پیشانی فرود آمده یا دهان بسته مهم و مقدس بود. قرار بود تصویر هیچ چیز را مرئی نسازد مگر این سه پیکرهٔ انسانی را که صرفاً به صورت شیئی دیده می‌شدند و به وسیلهٔ فضا و هوا به هم

پیوند خورده بودند، با این وصف هر يك در هالهٔ منحصر به فردی محاط بود که هر تصور تصویری را که عمیقاً دیده شود دنیای روابط نامربوط جدا می‌کند و لرزش سراسیمگی را در آن الزام دستخوش تقدیر خود به پیش می‌خواند. بدین گونه از تصاویر استادان درگذشته، بیگانگی بزرگتر از اندازهٔ طبیعی که نامشان شناخته نیست و لزومی نیز بر شناخته بودنشان نیست به گونهٔ معما به صورت نشانه‌های کل هستی به بینندگان می‌نگرند.

تصویر بسیار پیش‌رفته، تقریباً کامل بود. قلمهای آخرین را بر پیکرهٔ دلربای کودک برای دست آخر گذارده بود؛ فردا یا پس فردا بدان می‌پرداخت.

مدتی از وقت ناهار گذشته بود که فراگوت احساس گرسنگی کرد و به ساعت خود نگریست. به شتاب دست و رو شست، لباس در بر کرد، و به خانهٔ اربابی رفت، که زنش را تنها در انتظار خود یافت.

به شگفتی پرسید: «بچه‌ها کجا هستند؟»

«به کالسکه سواری رفته‌اند. مگر آلبرت سرراه به سراغ

تو نیامد؟»

تنها در آن هنگام بود که ملاقات آلبرت را به خاطر آورد. پریشان خاطر و تا حدی مضطرب به خوردن پرداخت. فراو آدله با نگرانی و بدون حضور ذهن او را تماشا می‌کرد که گوشت را می‌برد. پیش از آمدنش تقریباً از آمدنش نومید

شده بود. فشاری که بر گونه‌های یوهان می‌دید بر دل او با گونه‌ای مهربانی اثر می‌کرد. در سکوت برایش غذا می‌کشید و شراب می‌ریخت، و فراگوت، با احساس نوعی دوستانگی مبهم، کوشش کرد که چیزی خوش آیند بگوید. پرسید: «راستی، آلبرت می‌خواهد نوازندهٔ موسیقی شود؟ به عقیدهٔ من استعداد زیادی دارد.»

«بله. استعداد دارد. اما نمی‌دانم که برای هنرمند شدن ساخته شده‌است یا نه. معتقدم که نمی‌خواهد هنرمند بشود. تا اینجایش نسبت به هیچ حرفه‌ای شور و شوق زیاد نشان نداده، آرمان او آنست که نوعی آقازاده باشد که به ورزشها و مطالعات، زندگی اجتماعی و هنرها در آن واحد مشغول باشد. نمی‌توانم بفهمم که از این راه نانش را در بیاورد، ناگزیرم کم‌کم حالیش کنم. ضمناً در این مدت زیاد کار می‌کند و رفتار اجتماعی خوبی دارد، هیچ دلم نمی‌خواهد بدون آن که حاجتی باشد حالش را به هم بزنم و نگرانش کنم. بعد از تمام شدن تحصیلش در هر صورت اول می‌خواهد خدمت نظامش را انجام بدهد. بعد از آن ببینیم چه می‌شود.» نقاش هیچ نگفت. موزی را پوست کند و از بوی گوشت‌دار و قوت بخش میوهٔ رسیده لذت برد.

عاقبت گفت: «اگر ناراحت نشوی دلم می‌خواهد قه‌وam را این‌جا بخورم.» لحنش دوستانه و با مراعات بود، و اندکی آمیخته به فرسودگی، چنان‌که گویی در این‌جا آسودن

و از اندکی آسایش بهره بردن او را آرامش می بخشید.
«می گویم بیاورند. - خیلی کار کرده ای؟»

این پرسش تقریباً بی خبر از دهانش بیرون جسته بود.
هیچ منظوری از آن نداشت؛ از آنجا که لحظه خوشگویی
غیرمعمول پیش آمده بود، فقط خواسته بود اندک علاقه ای
نشان دهد، و این کار آسانی نبود، که این عادت را از دست
داده بود.

شوهرش به خشکی گفت: «بله. چند ساعتی نقاشی می-
کردم.»

این که زنش چنین پرسیده بود او را مغشوش کرده بود.
میان ایشان رسم شده بود که او از کارش چیزی نگوید،
بسیاری از آثار نقاشی اخیر او را زنش هرگز ندیده بود.
زن احساس کرد که لحظه درخشان دارد ناپدید می شود و
خود کار برای بازداشتن آن نکرد. و نقاش که به همان
زودی دست به سوی قوطی سیگار خود برده بود و در شرف
آن بود که با اجازه سیگار بکشد، تمایلش را از دست داد
و دستش را رها کرد که بیفتد.

ولیکن قهوه اش را بدون شتاب نوشید، پرسشی درباره
پیر کرد، مؤدبانه از زنش تشکر کرد، و چند دقیقه دیگر
همان جا ماند، و نقاشی کوچکی را که چند سال پیش به زنش
داده بود تماشا می کرد.

نیمی خطاب به خود، گفت: «تا حدی خوب مانده. هنوز

هم تماشایی است. به جز آن گل‌های زرد، واقعاً نباید آن‌جا باشند زیادی نور را به خود می‌کشند.»

فراو فراگوت پاسخی نگفت؛ از قضا گل‌های ظریف که با لطافت کشیده شده بود چیزی بود که او بیش از هر چیز در آن تصویر دوست داشت.

فراگوت با اثری از لبخند روی‌گرداند. «خداحافظ؛ می‌گذار تا بازگشت بچه‌ها وقت زیاد ناراحتت کند.»

آن‌گاه از اتاق بیرون شد و از پلکان پائین رفت. بیرون، سگک بدو جست. دست‌های سگک را در دست چپ گرفت، با دست راست نوازشش کرد، و در چشمان مشتاقش نگرینست. آن‌گاه از میان دریچهٔ مطبخ یک حبه قند خواست، آن را به سگک داد، نگاهی به چمن آفتاب‌گرفته انداخت، و آهسته به کارگاه بازگشت. برای بیرون رفتن روز خوشی بود، هوا شگفت‌انگیز بود؛ اما نقاش هیچ وقت نداشت، کارش در انتظارش بود.

پردهٔ نقاشی در روشنایی آرام پخش شده در کارگاه با سقف بلند به‌جای خود ایستاده بود. بر سطح سبزی که با چند گل وحشی نقطه‌چین شده بود سه پیکره نشسته بودند: مرد خمیده، ژرف در اندیشه‌های نومید، زن در گم‌کردگی آرزو به حال واداده و بی‌نشاط در انتظار، کودک درخشان و بی‌حیله، در میان گل‌ها به‌حال بازی؛ و بر فراز همهٔ ایشان، روشنایی عمیق و مرتعش و به حال پیروزمند در تابش با

همان حرارت بی خیال در هر گل هم چنان می تافت که در
موی براق پسر و در زیور كوچك طلایی بر گلوی زن
افسرده می تافت.

فصل دهم

نقاش تا نزدیک شامگاهان هم چنان کار کرده بود. اکنون، از خستگی به حال مرگ افتاده، مدتی در صندلی دسته‌دار خود نشست، دستها بر دامن نهاده، به کمال خشکیده، با گونه‌های شل و ول و پلکهای اندکی ملتهب، پیر و تقریباً از حرکت افتاده، به گونه کشاورز یا هیزم‌شکنی پس از کار سخت.

از همه چیز بیشتر خواهند آن بود که در صندلی خود بماند و به خستگی تسلیم شود و آرزوی خواب کند. ولیکن عادت و انضباط خشک بدو اجازه نمی‌داد؛ پس از ده — پانزده دقیقه خود را تکان داد و بیدار شد. از جای برخاست و بی آن که نیم‌نگاهی به تصویر بیفکنند تا پاگرد پائین رفت، لباسش را کند و آهسته گرد دریاچه به شنا مشغول شد.

شامگاه رنگ پریده شیرى بود؛ صدای جرق و جرق
 ارا به های کاه و فریادهای خسته و خنده کار ورزان مزارع
 که از کار روز باز می گشتند، در بیشه خفه می شد و سپس
 از جاده نزدیک به گوش می رسید. فراگوت لرزان از آب قدم
 بیرون نهاد، به دقت خود را مالید تا خشک و گرم شد، به
 اتاق کوچک نشیمن خود رفت، و یک سیگار برگ برافروخت.
 با خود نیت کرده بود امروز غروب نامه هایی بنویسد،
 اکنون کشو میز خود را بی اعتقاد بیرون کشید، ولیکن به
 حال برانگیخته بار دیگر آن را بست و به احضار روبرت
 زنگ زد.

خادم پدیدار شد.

«بگو ببینم، بچه ها با کالسکه کی برگشتند؟»

«برنگشته اند، هر فراگوت.»

«چه؟ هنوز برنگشته اند؟»

«خیر، هر فراگوت. امیدوارم هر آلبرت یا بو را زیادی
 خسته نکرده باشد. معمولش این است که کمی به اسبها
 فشار می آورد.»

ارباب جوابی نداد. فراگوت دلش می خواست نیم ساعتی
 با پیر بگذراند، که گمان می برد مدت ها پیش بازگشته است.
 به تکیه خانه اربابی رفت و در اتاق زنش را کوید. در
 پاسخ فراو فراگوت سراسیمگی بود، شوهرش هرگز در این
 ساعت به دیدن او نمی رفت.

فراگوت، انگيختگی خود را لگام زنان، گفت «عذر می-
خواهم، اما پیر کجاست؟»
فراو آدله با بهت به شوهرش نگریست. «بچه ها به کالسکه
سواری رفته اند، یادت رفته؟»
انگيختگی شوهرش را حس کرد، و دنبال کلام خود گفت:
«نکند نگران شده ای؟»

فراگوت با بی شکویی شانه هایش را بالا انداخت. گفت:
«نه، اما این بی فکری البرت است. گفت چند ساعتی. دست کم
می نوانست تلفن کند.»

«اما هنوز زود است. حتماً تا پیش از شام برگشته اند.»
«هروقت من می خواهم کمی با این کوچولو وقت بگذرانم
يك جائی رفته.»

«به هیجان آمدن هیچ موضوعی ندارد. این جور چیزها
اتفاق می افتد. پیر خیلی وقتش را با تو می گذرانند.»
فراگوت لبهایش را گزید و بی آن که دیگر چیزی بگوید
راه افتاد. حق با زنش بود، به هیجان آمدن هیچ موضوعی
نداشت، هیچ معنی نداشت که به خودش فشار بیاورد و از
این لحظه طلبکار شود. بهتر آن بود که شکیباً بنشیند و
بی اعتناء بماند - مثل زنش.

به خشم از پلکان و از دروازه تا جاده بیرون رفت. نه،
این چیزی بود که هیچ میلی به آموختنش نداشت، هم شادی
خود را می خواست هم خشم خود را. این زن به همین زودی

چه خفه‌کنی روی او نهاده بود، چه خوشخو و پیر شده بود، آن هم او، یوهان فراگوت، که پیشترها روزهای خوش را با داد و بیداد به چشم اطاله می‌کرد و در حال خشم صندلی بر زمین می‌کوبید. همه تلخکامی و انزجار او در او اوج گرفت، و در ه ان اثناء دلتنگی عمیقی نسبت به پسرش احساس کرد، که فقط صدا و نگاه او بود که می‌توانست بدو نشاط بخشد.

با گامهای بلند از جاده سرازیر شد. صدای چرخ آمد. و فراگوت مشتاقانه به سرعت قدم افزود. چیزی نبود. دهقانی با ارابه‌ای پر از انواع سبزی. فراگوت بدو ندا داد. «از يك كالسكه كوچك با دو پسر بچه در آن رد نشدی؟» دهقان بی‌آن‌که توقف کند سری جنباند، و اسب مزرعه بارکش بی‌اعتنام در شامگاه معتدل قدم برداشت.

نقاش هم‌چنان که راه می‌رفت احساس کرد که خشمش به سردی گرائید و بیرون ریخت. قدمهایش آرامتر شد، خستگی آرام بخشی بر او چیره شد، و هم‌چنان که آسان قدم برمی‌داشت، چشمانش با احساس سپاس روی دشت و دمن آرام سبز آسود، که در روشنایی مه‌آلود شامگاهان رنگ پریده و معتدل قرار گرفته بود.

دیگر چندان در فکر پسرانش نبود که، پس از قریب نیم ساعت راه رفتن، کالسکه ایشان به طرفش آمد. پیش از آن که توجه او را جلب کند بدو نزدیک شده بود. فراگوت زیر

درخت گلایی بزرگی متوقف شد. وقتی چهره آلبرت را شناخت، قدم به عقب نهاد، که نمی‌خواست او را ببیند و صدایش بزنند.

آلبرت، تنها روی نشیمن راننده نشسته بود. پیر درهم فرورفته در گوشه کالسکه نشسته، سر برهنه‌اش پائین افتاده، به نظر خواب می‌آمد. کالسکه غلتان از کنار نقاش گذشت و نقاش دنبال آن نگاه می‌کرد، کنار جاده خاکی ایستاده بود تا از نظر ناپدید شد. آن‌گاه برگشت و روانه شد. دلش می‌خواست پیر را ببیند، اما دیگر نزدیک خواب بچه بود، و فراگوت هیچ دلش نمی‌خواست آن روز در خانه زنش سبز شود.

و بدین گونه، با گذشتن از باغ و منزل و دروازه، راه خود را تا شهر ادامه داد، و آنجا در غذاخوری شام خورد و روزنامه‌ها را ورق زد.

تا آن موقع مدت‌ها بود پسرانش به‌خانه رسیده بودند. آلبرت با مادرش نشسته گردش را نقل می‌کرد. پیر خیلی خسته بود، شام نخواست بود و اکبرین در اتاق خواب بسیار کوچکش خفته بود. وقتی پدرش در راه خانه از برابر منزل گذشت، هیچ روشنی به‌چشم نمی‌خورد. شب بی‌ستاره خوشبو باغ و منزل و دریاچه را با سکونی سیاه دربر گرفته بود، و قطرات لطیف و نرم باران از هوای بی‌حرکت می‌افتاد. فراگوت چراغ اتاق نشیمنش را روشن کرد و پشت میز

تحریرش نشست. میل شدید او به خواب رفته بود. يك برگ کاغذ برداشت و به نامه نوشتن به او تو بورکهاردت پرداخت. شب پره های کوچک از میان دریچه های گشوده سبکبال به درون می آمدند. فراگوت چنین نوشت:

دوست عزیزم

شاید بدین زودی انتظار نامه ای از من نداشتی. اما از آن جا که اکنون نامه را می نویسم بی گمان انتظار چیزی بیش از آنچه من توانایی دادنش را دارم داری. می پنداری روشنی ذهن به من روی آورده و من اکنون مکانیزم لطمه دیده زندگی خود را در مقطع به همان وضوح می بینم که تو معتقدی می بینی. از بخت بد، این چنین نشده است. آری، از وقتی درباره این چیزها باهم صحبت داشتیم روشنایی های برق تابستانی درون من زده است، و گاه به گاه مکاشفه بی نهایت دردناکی در صورت من زل می زند؛ اما هنوز روز روشن نشده است.

این است که، هم چنان که می بینی، نمی توانم بگویم بعداً چه خواهیم کرد یا چه نخواهیم کرد. اما باهم راهی خواهیم شد. با تو به هندوستان می آیم، خواهش می کنم همین که تاریخش را دانستی برای من در کشتی جا بگیر. پیش از پایان تابستان نمی توانم حرکت کنم، اما در پائیز هرچه زودتر

بهتر.

می‌خواهم آن نقاشی را گنه (این‌جا دیدی، آن که ماهیها در آن بودند، به تو بدهم، اما خوشم می‌آید در اروپا بماند. به کجا بفرستمش؟

این‌جا همه چیز مثل معمول است. آلبرت نقش آقازاده پرطمطراق را بازی می‌کند، نمی‌توانی تصورش را بکنی چه اندازه محترمانه با یکدیگر رفتار می‌کنم، مثل سفیران دو قدرت متخاصم.

پیش از رفتنمان، انتظار دارم ترا باردیگر در اسپرلوس ببینم. باید يك پرده نقاشی را به تو نشان بدهم که دیگر همین یکی دو روزه تمام خواهد شد. کار خوبی شده، اگر نهنگهای شما مرا ببینند، برای خاتمه کار من چیز خوبی است، هرچند، باید اعتراف کنم، با وجود همه چیزها، مایه دلخوری خود من خواهد شد.

اکنون دیگر باید به بستر بروم، هرچند خوابم نمی‌آید. امروز نه ساعت تمام پای سه پایه بوده‌ام.

یوهان تو

نشانی نامه را نوشت و آنرا در تالار نهاد تا روبرت روز بعد آنرا به پستخانه ببرد.

وقتی پیش از رفتن به بستر از دریچه به بیرون نگر است، صدای فیش فیش باران را که وقت نوشتن نادیده گرفته

بود شنید. باران به صورت نوارهای نرم از تاریکی فرود می‌آمد و نقاش تا مدتی بیدار لمیده به صدای باران گوش می‌داد که به شکل جوی‌های کوچک زنگوله‌دار از روی برگ‌های خیس شده بر زمین تشنه می‌افتاد.

فصل دهم

وقتی آلبرت با مادرش به باغ از باران طراوت گرفته رفتند تا گل بچینند، آلبرت به مادرش گفت: «پیر خیلی کج خلق شده. در تمام مدت چندان توجهی به من نکرده، اما دیروز نتوانستم يك کلمه هم از او درآورم. چند روز پیش که پیشنهاد کردم باهم به سواری برویم، خیلی شور داشت. اما دیروز واقعاً نمی‌خواست برود، تقریباً مجبور شدم التماسش کنم. این که نتوانم دو تا اسب را ببرم چندان برای من تفریح نداشت، واقعاً بیشترش به‌خاطر او رفتم.»

فراو فراگوت پرسید: «رفتار درستی نداشت؟»

«اوه، خیلی هم رفتارش درست بود، اما کج خلق. بعضی وقتها در او يك چیز ازخود راضی هست. مهم نبود که چه پیشنهاد می‌کردم یا نشانش می‌دادم یا به او می‌دادم، مشکل

می توانستم يك لبخند یا يك «اوه، بله» از او درآورم. نمی-
خواست روی نشیمن کالسکه چپ بنشیند، نمی خواست یاد
بگیرد افسار را چه جور به دست بگیرد، حتی نمی خواست
زردآلو بخورد. مثل يك شاهزاده کوچولوی نر بود. کلافه
کننده بو؛ دارم به شما می گویم چون واقعاً نمی خواهم دیگر
او را با خودم به گردش ببرم.»

مادرش بی حرکت ایستاد و با نگاه جویا بدو نگریست؛
چشمان آلبرت با نفرت برق زد و مادر نتوانست تبسم خوش
آمده خود را فرو بخورد.

به لحن آرام بخش گفت: «بچه کوچولوی گنده من. باید
با او صبور باشی. شاید حالش خیلی خوب نبوده، امروز
صبح به زحمت کمی ناشتایی خورد. در مورد همه بچه ها
گاه به گاه این اتفاق می افتد، در مورد تو هم همین طور بود.
معمولاً بر اثر معده به هم خورده یا خوابهای بد در شب می-
آید، و این راست است که پیر تاحدی شکننده و حساس
است. وانگهی، ممکن است کمی هم حسودیش بشود. یادت
نرود که به طور معمول همه وجود مرا مال خودش می داند،
و حالا تو این جایی و او باید مرا با تو تقسیم کند.»

«اما آخر فصل تعطیل من است! باید این را بفهمد، احمق
که نیست!»

«آلبرت، پیر بچه کوچکی است. تو همین باید از او
هوشیارتر باشی.»

باران هنوز از برگهای طری با برق فلز مانندشان می‌چکید. آمده بودند گل‌های زرد را بچینند که آلبرت به طور خاص بدانها علاقه داشت. آلبرت سر بوته‌ها را خم و از هم جدا می‌کرد و مادرش با قیچی باغبانی گل‌ها را می‌چید، که هنوز زیر بار باران اندکی خمیده بودند.

آلبرت اندیشه‌مندانه پرسید: «وقتی من به سن پیر بودم مثل او بودم؟»

فراو آدله کوشید به یاد آورد. دستی را که قیچی در آن بود پائین آورد، در چشمان پسرش نگریست، و سپس چشمان خود را در کوششی برای برانگیختن تصویر او در کودکی بست.

«تو خیلی زیاد به او شبیه بودی، به جز چشم‌ها، اما تو این اندازه بلند و لاغر نبودی، کمی بعد تو شروع به رشد کردی.»

«و باقی‌ش. منظورم خصلتم است.»

«خوب، پسر، تو هم خلق بدت را داشتی. اما فکر می‌کنم تو پابرجا تر بودی، از یک بازی یا سرگرمی به سرعت پیر به بازی یا سرگرمی دیگر نمی‌پریدی. و پیر بیش از آن وقت تو احساسی است، به اندازه آن وقت تو متعادل نیست.»

آلبرت قیچی را از دست مادرش گرفت و روی بوته گل خم شد. به نرمی گفت: «در پیر از پدرم بیشتر هست. مادر، این عجیب نیست که خصائص پدر و مادر و پدر بزرگ و

مادر بزرگ، یا اختلاطی از آنها در بچه‌ها بازمی‌گردد؟ دوستان من می‌گویند که هر کودکی همه عناصری را که تمامی زندگی او را شکل می‌دهند در خود دارد، و این که هیچ کاری هم در این باره نمی‌توان کرد، مطلقاً هیچ کاری. مثلاً، اگر کسی ساخت يك دزد یا آدمکش داشته باشد، نمی‌توان جلوش را گرفت، جانی خواهد شد؛ همین و همین، وحشتناك است. تو باور می‌کنی، نه؟ این مطلقاً علمی است.»

فراو آدله لبخند زنان گفت: «ممکن است این‌طور باشد. وقتی کسی دزد یا آدمکش می‌شود اهل علم ممکن است بتوانند ثابت کنند که این آدم همیشه این خصیصه را در خود داشته. اما من یقین دارم که فراوانند اشخاص خوب سراسر است که مقدار زیادی شر از پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ خود به ارث برده‌اند و باز هم همین‌طور خوبند، اما علم نمی‌تواند آن‌طور که باید در این تحقیق کند. من فکر می‌کنم حسن نیت و پرورش خوب بیشتر از وراثت قابل اعتمادند. ما همه می‌دانیم چه چیزی خوب و درست است، یا می‌توانیم بیاموزیم، و این چیزی است که باید به راهنمایی آن پایبند باشیم. کسی درست نمی‌داند هر فرد چه اسرار ارثی در درون خود دارد، و بهتر این است که زیاده از اندازه درباره‌ی این چیزها نگران نباشیم.»

آلبرت می‌دانست که مادرش هرگز حاضر نمی‌شد تن به مجادله بدهد، و به حکم غریزه احساس می‌کرد که واکنش

ساده لوحانه مادرش است. با این وصف این را هم می دانست که درباره این موضوع وحشت آفرین این آخرین کلام نبود، و دلش می خواست چیزی قاطع درباره فرضیه علیت بگوید، که وقتی برخی از دوستانش درباره آن حرف می زدند ان همه قانع کننده به نظر می رسید. بیموده دنبال تدوین جمله های صریح و الزام آور این در و آن در زد، هرچند، برخلاف آن دوستان که به هر حال می ستودشان - در دل احساس می کرد که تمایل او بسیار بیشتر به سوی برداشت اخلاقی یا استحسانی است تا به سوی دید عینی علمی که میان همشاگردیانش ادعا می کرد. در آخر کار، موضوع را رها کرد و رو به گلها آورد.

در این ضمن، پیر، که به واقع حال خوشی نداشت و بسیار دیرتر از معمول و بدون جنب و جوش بیدار شده بود، در اتاقش با اسباب بازی سرکرده بود تا وقتی اندک اندک کلافه شده بود. به طور کامل بیچاره شده بود، و چنان به نظرش می آمد که باید چیز به خصوصی اتفاق بیفتد تا این روز فاقد بهجت را قابل تحمل و قدری هم خوش کند.

در حالی که میان انتظار و بی اعتمادی دودل بود، از منزل خارج شد و به دنبال چیزی نو، کشفی یا ماجرائی، به باغ لیمو رفت. در معده اش احساس ناراحتی می کرد؛ این اتفاق پیشتر هم افتاده بود، اما سرش هرگز این گونه احساس خستگی و سنگینی نمی کرد. دلش می خواست بدود

پیش مادرش و گریه کند. اما در حضور برادر گنده از خود راضیش، که همیشه، حتی در روزهای عادی، آشکار می‌کرد که او، پیر، هنوز بچه کوچکی است، این کار غیرممکن بود. کاش به دل مادرش می‌گذشت که کاری بکند، او را صدا بزند و بازپی پیشنهاد کند و به او مهربان باشد. ولی البته مادرش باز با آلبرت رفته بود. پیر احساس می‌کرد که روز بداقبالی بوده، و چندان امیدی به چیزی نمی‌شد داشت. افسرده و بی‌حال، در طول راه‌های ریگت پاشیده، به راه افتاد: دستهایش در جیبهایش، ساقه پوسیده شکوفه لیمو می‌جوید. هوا نمناک بود و در باغ سردی بامداد بود و ساقه لیمو مزه تلخی داشت. آن را تف کرد و بی‌حرکت ایستاد، بالکل بدحال و ناخوش. هیچ چیز به فکرش نمی‌رسید. امروز حوصله آن را نداشت که شاهزاده یا راهزن، قایقران یا بنا بشود.

سگرمه‌ها درهم کشیده، پیرامون خود روی زمین نگاه کرد، با نوک کفشهایش میان شنها را سوراخ کرد، راب چسبناک خاکستری رنگی را با لگد از کوره راه به بیرون در میان علفهای خیس افکند هیچ چیز حاضر نبود با او سخن بگوید، نه پرنده‌ای، نه پروانه‌ای، هیچ چیز حاضر نبود بدو لبخند بزند و او را به شادمانی بفریبد همه چیز ساکت بود، همه چیز نومید و بی‌امان می‌نمود. تمشک سرخ براق کوچکی را از نخستین بوته‌ای که بر آن گذر کرد چید

و مزید؛ مزه‌اش ترش و سرد بود. فکر کرد کار خوبی بود اگر دراز می‌کشید و می‌خوابید، و آن قدر بیدار نمی‌شد تا همه چیز از نو تازه و زیبا و خوش جلوه می‌کرد. این گونه سرگردان در اطراف گشتن و خود را تیره کام کردن و در انتظار چیزهایی به سر بردن که اتفاق نمی‌افتادند موضوعی نداشت. مثلاً چه قدر خوب می‌شد اگر جنگی در می‌گرفت و عده زیادی سرباز سوار بر اسب از جاده بالا می‌آمدند، یا منزلی جائی دچار حریق می‌شد، یا سیل بزرگی راه می‌افتاد. آه، این جور چیزها فقط در کتابهای مصور روی می‌داد، در زندگی واقعی هیچ وقت این جور چیزها را نمی‌دید، شاید اصلاً وجود نداشتند.

آه‌کشان و اندوه‌خوران، کودک سرگشته می‌رفت؛ روشنی از چهره ظریف زیبایش رفته بود. چون آواهای آلبرت و مادرش را از پشت آلاچیق شنید، چنان گرفتار حسادت و کین شده بود که اشک در چشمانش جمع شد. برگشت و به شتاب دور شد مبادا صدایش را بشنوند و ندایش بدهند. نمی‌خواست جواب بدهد، هیچ کس او را وادارد که حرف بزند و توجه کند و خوب باشد. چنان احساس بی‌چسارگی می‌کرد و هیچ کس توجه‌ای نداشت؛ باشد، پس او هم می‌خواست دست کم بیکسی و اندوه‌زدگی خود را خود بچشد و واقعاً احساس بینوائی کند.

دعای «خدا در آسمانها» را به یاد آورد؛ خدایی که گهگاه

درباره او با اعتقاد می‌اندیشید؛ و اکنون این اندیشه برق دوردستی از آسایش و گرما آورد، اما زود ناپدید شد. شاید او در آسمانها هم گم بود. و با این وصف، اکنون بیش از همیشه، چه اندازه خوشحال می‌شد که به کسی تکیه می‌کرد، به کسی که چیزی خوش آیند و آسایش بخش بدو می‌داد.

آن‌گاه به فکر پدرش افتاد. امیدوارانه احساس کرد که شاید پدرش حاضر باشد او را درک کند، چرا که خود او به طور معمول بی‌حرکت و درخود فرو رفته و بدبخت می‌نمود. بی‌گمان اکنون پدرش در کارگاه بزرگ آرام خود ایستاده پرده‌هایش را می‌کشید، همیشه این کار را می‌کرد. واقعاً این فکر خوبی نبود که مزاحم پدرش بشود. اما پدرش در همین اواخر گفته بود که پیر هر وقت دلش می‌خواست باید به دیدن او می‌رفت. شاید هم فراموش کرده بود، بزرگها همیشه خیلی زود وعده‌هایشان را فراموش می‌کردند. اما امتحانش ضرری نداشت. خدا می‌دانست که ضرری نداشت، چرا که هیچ تسلی دیگری به فکرش نمی‌رسید و سخت محتاج تسلی بود.

نخست با قدمهای آهسته - سپس چون امیدش افزون شد تند و تیز از راه سایه‌دار سرازیر شد و به طرف کارگاه رفت. دست به روی چفت نهاد و بی‌حرکت و بی‌صدا ایستاده، گوش فرا داد. بله، پدرش در کارگاه بود، صدای

نفس کشیدن و صاف کردن گلویش را شنید، و نیز صدای برهم خوردن ظریف و چوبین دسته‌های قلم و را که به دست چپ گرفته بود شنید.

با احتیاط به چفت فشار آورد، در را بی صدا باز کرد، و به درون نگریست. از بسوی تند سقز محلول و جلا عقب کشید، ولیکن پشت پهن و نیرومند پدرش امید او را افزون کرد. پیر داخل کارگاه شده، در را پس پشت خود بست.

به صدای چفت، شانه‌های پهن نقاش، که پیر از نزدیک آنها را می‌پائید، لرزید و نقاش سرش را گرداند. در چشمان تیزش نگاه لطمه خورده و پرسانی پدیدار شد، و دهانش به حال ناخوش‌آیندی باز ماند.

پیر بی حرکت ایستاد. در چشمان پدرش نگاه می‌کرد و منتظر مانده بود. در يك آن چشمها دوستانه‌تر شدند و برانگیختگی از چهره نقاش ناپدید شد. «خوب، خوب، این هم پیر! يك روز تمام است که ما هم‌دیگر را ندیده‌ایم. مامان ترا فرستاده؟»

کودک سرش را جنباند و صورتش را گرفت تا پدرش آن را ببوسد.

پدرش به لحن دوستانه پرسید: «دلت می‌خواهد کمی همین‌جا بمانی تماشا کنی؟» باز به سر نقاشی رفت و قلم مری نوک تیزی به نقطه خاصی نشانه رفت. پیر تماشا می‌کرد. نقاش را دید که پرده را مطالعه می‌کند، دید که

چشمان نقاش به شدت و تقریباً خشمناک خیره شده و دست قوی و عصبی او قلم‌مو را نشان گرفته، او را دید که سگرمه‌ها درهم کشیده لب پائین را به دندان گزید. و هوای تند کند و گزنده کارگاه را بوئید، که همواره از آن نفرت داشت و به‌خصوص در آن روز برای او نفرت‌آور بود.

روشنی از چشمانش رفت و او چنان کنار در ایستاده بود که گویی فلج شده است. این‌ها همه را می‌دانست، بو و چشمان پدرش و آن به هم جمع شدن‌های چهره به نشانه تمرکز حواس را می‌شناخت، و این‌ها را می‌دانست و انتظار این که امروز با هر روز دیگر فرق داشته باشد احمقانه بود. پدرش مشغول کار بود، در رنگ بد بویش غوطه‌ور بود، تنها چیزی که به فکرش می‌رسیده همان نقاشیهای احمقانه‌اش بود. آمدن به کارگاه احمقانه بود.

چهره کودک از و اخوردگی فروپاشید در همه مدت از این خبر داشت! هیچ پناهی نبود، نه با مادرش، و قطعاً نه در این‌جا.

لحظه‌ای طولانی درون تپی و اندوهگین به‌جا مانده، به پرده نقاشی بزرگ با رنگ تر براق آن نگاه می‌کرد، اما هیچ چیز نمی‌دید. پدرش حاضر بود وقت صرف آن کند، اما حاضر نبود وقت صرف او کند. دست بر دستگیره در نهاد و آن را رو به پائین فشار داد، بدین قصد که آرام بیرون شود.

ولیکن فراگوت صدای شرمنده را شنید. دور خود نگاه کرد، غری زد، و به سراغ کودک رفت. «چه ات شده، پیر؟ در مرو. نمی خواهی کمی این جا پیش بابا بمانی؟» پیر دستش را عقب کشید و به ضعف سری به تأیید فرود آورد.

نقاش به لحن مهربان پرسید: «چیزی هست که می خواستی به من بگوئی؟ بیا، باهم این جا می نشینیم. بعد برایم بگو. سواری دیروز چه طور بود؟»

پیر، به گونه کودک مؤدب، گفت: «اوه، عالی بود.» فراگوت دستش را میان زلف کودک گذراند. «برایت خوب نبود؟ پسر، مثل این که خوابت می آید. نکند دیروز شراب به تو داده باشند؟ نه؟ خوب، حالا چه کار کنیم؟ چیزی بکشیم؟»

«بابا، حوصله اش را ندارم. امروز خیلی گرفته است.» «راستی؟ خوب ن خوابیده ای، حتماً همین است. چه طور است کمی ورزش کنیم؟»

پیر سرش را تکان داد. «حوصله اش را ندارم. فقط می خواهم با تو باشم. اسا این جا خیلی بد بوست.» فراگوت پسرش را نوازش کرد و خندید: «این دیگر واقعاً بد اقبالی است، از بوی رنگ بدت بیاید و پسر نقاش هم باشی. لابد دلت نمی خواهد هیچ وقت نقاش بشوی؟» «نه، نمی خواهم.»

«می‌خواهی چه کاره بشوی؟»

«هیچ کاره. از همه چیز بیشتر دلم می‌خواهد پرنده باشم یا هم‌چو چیزی.»

«بد هم نبود. اما، عزیزم، بگو ببینم، از من چه می‌خواهی؟ ببین، من باید روی این پردهٔ بزرگ کار کنم. اگر دلت بخواهد می‌توانی این‌جا بمانی بازی کنی. یا می‌خواهی کتاب نقاشی بدهم تماشا کنی؟»

نه، این چیزی نبود که پیر می‌خواست. فقط به خاطر آن که خود را خلاص کند، گفت می‌رود به کبوترها دانه بدهد، و از این نکته هم غافل نماند که پدرش از رفتن او احساس آسودگی کرد. با بوسه‌ای مریض شد و بیرون رفت. پدرش در را بست و پیر باز تنها ماند، تهی‌تر از همیشه. از روی چمن یورقه رفت، که واقعاً قرار نبود از روی آن بگذرد، و بی‌خیال و اندوه‌زده یکی دو گل را شکست. دید که علف‌تر کفشهای نخودی باز او را لکه‌دار و تیره کرده، اما اهمیتی نداد. آخر کار، اسیر نومیدی، خود را در میان چمن بر زمین افکند، زار می‌زد و سرش را در سبزه فرو می‌برد. آستین‌های خیس‌خوردهٔ پیراسن‌آبی بازش را که به بازوانش چسبیده بود حس می‌کرد.

تنها وقتی به لرزه افتاده بود آرام شد و به کمروئی به منزل برگشت.

چیزی نمی‌گذشت که ندایش می‌دادند؛ می‌دیدند که گریه

می‌کرده، می‌دیدند که پیراهنش را خیس و آلوده کرده و کفشهایش تر شده، و سرزنشش می‌کردند. همه‌شان دشمن بودند. بی‌صدا از برابر در مطبخ رد شد، نمی‌خواست در این هنگام با کسی برخورد کند. دلش جایی در دوردست بود که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت و هیچ‌کس سراغش را نمی‌گرفت.

در این هنگام کلید را به در یکی از اتاقهای مخصوص میهمان که به‌ندرت کسی در آن بود دید. داخل اتاق شد و در را بست؛ آن‌گاه دریچه‌های باز را بست و بی‌آن‌که کفشهایش را درآورد، بی‌خود از خستگی، با دست و پا از تخت بزرگ بالا رفت، که مرتب نشده بود. آن‌جا در بینوایی خود، نیم‌گریان و نیم‌چرت‌زنان، روی بستر افتاد. چون پس از مدتی دراز صدای مادرش را شنید که او را از حیاط ندا می‌داد، جواب نداد بل لجوجانه خود را در پتو فرو برد. بانگ مادرش می‌آمد و می‌رفت و عاقبت خاموش شد؛ پیر نمی‌توانست خود را به جواب دادن وادارد. عاقبت، گونه‌ها در اشک غرقه، به خواب رفت.

لحظه‌ای که فراگوت برای خوردن ناهار آمد، زنش پرسید: «پیر را با خودت نیاورده‌ای؟»

آهنگ دغدغه در آوای زن ناشنیده نماند.

«پیر؟ من نمی‌دانم کجاست مگر با شما دو تا نبوده؟»

فراو آدله به وحشت افتاد؛ صدایت بالا رفت. «نه. نه. از

بعد از ناشتایی او را ندیده‌ام. وقتی دنبالش گشتم، خدمتگاراها گفتند او را دیده بودند که به طرف کارگاه می‌آمده. آن‌جا نیامده بود؟»

«چرا، آن‌جا بود، اما فقط لحظه‌ای، به فرار کرد رفت.»
و به خشم گفت: «هیچ‌کس در این منزل مواظب بچه نیست؟»
فراو آدله رنجیده خاطر شد. به تندى گفت: «فکر می‌کردیم پیش توست. می‌روم ببینم کجاست.»

«کس دیگری را بفرست. ناهار روی میز است.»

«شما شروع کنید. من می‌روم دنبالش.»
به شتاب از اتاق بیرون رفت. آلبرت از جا برخاست و در شرف آن بود که دنبال مادرش برود.

فراگوت فریاد کشید: «آلبرت، تو همین‌جا بمان. سر میز هستیم.»

مرد جوان خشمگین بدو نگریست. به لحن مبارزه‌جو گفت: «من با مادرم می‌خورم.»

فراگوت به چهره گل انداخته او نگریست و به استهزاء لبخند زد. «بسیار خوب. تو این‌جا ارباب هستی، نه؟ و، راستی، اگر حالش را داری که چاقو به طرف من پرت کنی مگذار اعتقادات از رسم افتاده جلوت را بگیرد.»

آلبرت سفید شد و صندلی خود را عقب زد. این نخستین بار بود که پدرش عمل ناشی از خشم کودکانه او را به رخش کشیده بود.

فریاد برآورد که «شما حق ندارید با من این جور حرف بزنید. من حاضر نیستم تحمل کنم.»

فراگوت جواب نداد. تکه نانی برداشت و دندان در آن فرو برد. جامش را از آب انباشت و آنرا آهسته نوشید، که مصمم بود آرام بماند. چنین جلوه داد که تنهاست. آلبرت به حال نامصمم به کنار دریچه رفت.

بار دیگر، عاجز از فرو خوردن خشم خود، فریاد زد «حاضر نیستم تحمل کنم.»

پدرش نمک بر نان پاشید. در اندیشه خود خویشتن را می دید که سوار کشتی شده بر اقیانوسهای بی کران ناشناخته، دور از این آشفتگی چاره ناپذیر، روانه است. به لحنی که تا حدی آشتی خواه بود، گفت: «چیزی نیست می بینم که خوشت نمی آید با من صحبت کنی. باشد، دنبالش نمی کنیم.»

در آن لحظه فریاد سراسیمگی و سیل الفاظ هیجان زده شنیده شد. فراو آدله کودک را در نهانگاهش یافته بود. نقاش به شتاب بیرون رفت. چنان می نمود که امروز همه چیز خطا می رفت.

فراگوت، پیر را وقتی یافت که با کفشهای آلوده روی تخت درهم ریخته اتاق میهمان افتاده بود. چهره اش خواب گرفته و اشک آلود بود و زلفش پریشان. کنار او فراو آدله ایستاده بود، در بهت خود نومید.

فراو آدله، میان نگرانی و خشم از هم پاشیده، عاقبت فریاد زد: «آخر، بچه جان، چه کار داری می‌کنی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ و چرا این‌جا خوابیده‌ای؟»
فراگوت کودک را از جا بلند کرد و مضطربانه در چشمان فاقد روح او نگریست. به لحن مهربان پرسید: «پیر، ناخوشی؟»

کودک حیرت‌زده سرش را تکان داد.

«این‌جا خوابیده بودی؟ خیلی وقت است این‌جایی؟»
پیر با صدای کم‌توان هراسیده گفت: «نمی‌توانم خود داری کنم... من هیچ‌کار نکردم... همین سرم درد می‌کند.»
فراگوت او را به اتاق ناهارخوری برد.
به زنش گفت: «یک بشقاب آبگوشت به او بده. بچه، تو باید چیز داغی بخوری، حالت را بهتر می‌کند، حالا می‌بینی. پسرک کوچولوی من، حتماً ناخوشی.»

پیر را روی صندلی نشاند، بالشی پشتش فرو برد، قاشقی برداشت، و آبگوشت به‌خورد او داد.
آلبرت خاموش و درخود فرو رفته نشست.

فراو فراگوت، که تا حدی آسوده شده بود، به شیوه مادری که شادمانه‌تر آمادهٔ پرستاری از بیماری است تا رسیدگی و برخورد با بد رفتاری دور از معهود، گفت: «مثل این که جداً ناخوش است.»

فراو فراگوت، به لحن آسایش‌بخش گفت: «خیلی زود

می‌گذاریمت توی رخت‌خواب، حالا بخور، پسرکم.»
چهرهٔ پیر کبود بود. با چشمان نیم بسته نشسته، بی
اندک مقاومتی هرچه با قاشق به دهانش می‌کردند فرو
می‌داد. پدرش که به او آبگوشت می‌خوراند، مادرش نبضش
را گرفت و اطمینان خاطر یافت که پیر تب نداشت.

آلبرت، با این احساس که باید کاری بکند، با صدای
بی‌استحکامی گفت: «بروم دکتر بیاورم؟»

مادرش گفت: «نه، نمی‌خواهد. پیر به رخت‌خواب
می‌رود، گرم و نرم می‌پیچمش. شب را که خوب خوابید فردا
صبح حالش خوب می‌شود. فرشتهٔ من، حالت خوب نمی‌شود؟»
کودک گوش نمی‌داد. وقتی پدرش خواست باز هم
آبگوشت بدو بدهد سرش را جنباند.

مادرش گفت: «نه، با زور نباید غذا بخورد. بیا برویم،
پیر، می‌رویم به رخت‌خواب و همه‌چیز درست می‌شود.»

فراو آدله دست پیر را گرفت. پیر خواب‌آلود برخاست و
دنبال مادرش به راه افتاد. ولیکن در درگاه متوقف شد،
چهره درهم کشید، از مان خم شد، و در حملهٔ استفراغ
هرچه خورده بود قیء کرد.

فراگوت او را به اتاقش برد و با مادرش تنها گذاشت.
زنگها به صدا درآمد، خادمان از پلکان بالا و پائین دویدند.
نقاش چند لقمه‌ای خورد. در میان خوردن یکی دو بار به
دیدن پیر دوید، که لباسش را کهنه و خودش را شسته بودند

و اینک بر تخت برنجی خود آرمیده بود. آن گاه فراو آدله بازگشت و گزارش داد که کودک آرام بود، دردی نداشت، و معلوم بود که خوابش می آمد.

فراگوت رو به آلبرت کرد: «دیروز چه به پیر دادی بخورد؟»

آلبرت خود را جمع و جور کرد، اما جوابش را به مادرش داد. «چیز به خصوصی نبود. در بروکن شواند نان و شیر به او دادم، بعد ناهار در پگولزایم کتلت دسته دار با ماکارونی خوردیم.»

پدر بازجویی خود را دنبال کرد. «بعدتر؟»

«نمی خواست دیگر چیزی بخورد. بعد از ظهر از یک باغبان برایش زردآلو خریدم. فقط یکی دوتا خورد.»

«رسیده بود؟»

«بله، البته. مثل این که فکر می کنید به هم خوردگی معده اش گناه من است.»

مادر برانگیختگی پسر را دید و پرسید: «شما دو نفر چه اتان است؟»

آلبرت گفت: «هیچ چیز.»

فراگوت دنبال کلامش را گرفت: «من هیچ فکری نمی کنم. فقط می پرسم. دیروز چیزی اتفاق نیفتاد؟ قیئی نکرد؟ زمین نخورد؟ جائیش درد نمی کرد؟»

آلبرت با بله و نه گفتن های تند جواب می داد، و نومیدانه

آرزو داشت که این خوراک پایان پذیرد.
 فراگوت که روی نوک پا به اتاق پیر بازگشته بود، او را
 خواب یافت. چهره کوچک رنگ پریده او مهابت خود-
 سپردگی کامل را به خواب تسلی بخش بر خود گرفته بود.

فصل یازدهم

در آن روز پراضطراب یوهان فراگوت پرده بزرگ خود را به اتمام رساند. وحشت زده و سخت در عذاب هنگام به جا گذاردن کودک بیمار، تحت سیطره نگاهداشتن افکارش و حصول آرامش کامل ذهن را که راز قدرت او بود و به خاطر آن ناگزیر بود بهایی چنان گزاف بپردازد، از همه وقت دشوارتر یافته بود. ولیکن اراده اش قوی بود، و موفق شد، در آن روز بعد از ظهر، در نور لطیف نرم، آخرین قلمهای آفرینش را بر اثر خود کشید.

هنگامی که تخته شستی خود را به کناری نهاد خود رو به روی پرده نقاشی نشست، و به نحوی عجیب احساس دلمردگی کرد. می دانست که آن تصویر خوبست، و خود چیزی پدید آورده است که دیدنی است. ولیکن در درون تهی

بود و از بن سوخته. و هیچ کس را نداشت که کارش را بدو نشان دهد.

دوستش بسیار دور بود. پیر بیمار بود، و دیگر کسی نبود. تنها بازتابهایی که بدو می توانست برسد - در روزنامه ها و نامه ها - بازتابهای دنیای بیرونی بی اعتنا بود. هیچ ارزشی نداشت، از هیچ هم کمتر؛ در آن لحظه تنها نگرش يك دوست یا بوسه يك عزیز می توانست بدو پاداش دهد، لذت و نیرو بخشد.

چند دقیقه ای در سحوت به تصویر نگریست، که پس از جذب نیروها و ساعتها از چند هفته گذشته او، اینک حیات می پراگند، درحالی که او خود از پا درآمده از همه کس بریده برجا ایستاده بود.

«اوه، باشد، می فروشمش، خرج سفرم به هندوستان را که درمی آورد.» به لحن کج بینی بی دفاع با خود حرف می زد. درهای کارگاه را بست و به خانه اربابی رفت تا ببیند پیر در چه حالی است. پیر را خواب یافت. پسر از وقت ناهار بهتر می نمود، خواب رنگ به چهره اش آورده بود، دهانش نیم باز بود، حالت عذاب و نومیدی ناپدید شده بود.

در درگاه، فراگوت به نجوی به زنش گفت «چه زود این چیزها در بچه ها رد می شود.» زن لبخند خفیفی زد و فراگوت دید که زنش نیز از زیر بار رسته است، و نگرانی او بیشتر

از آن بوده است که نشان داده بود.
اندیشهٔ شام با زنش و آلبرت تنها خوشایند او نبود.
گفت: «خیال دارم بروم شهر. اول شب این جا نخواهم
بود.»

پیر لمیده، چرت می‌زد، مادرش اتاق را تاریک کرد و
او را تنها گذارد.

پیر در خواب می‌دید که آهسته در میان باغچهٔ گل قدم
می‌زند. همه چیز دیگرگون می‌نمود، خیلی بزرگتر و درهم-
پاشیده تر از معمول؛ پیر همچنان می‌رفت و می‌رفت و کرانی
نبود. کردهای گل زیباتر از آن بودند که پیش از آن دیده
بودشان، ولیکن گلها به نحو عجیبی شیشه‌ای، بزرگ و
ناآشنا می‌نمودند، و همهٔ منظره با زیبایی مردهٔ اندوهباری
می‌درخشید.

پیر تا حدی ناراحت، دور کرد بوته‌هایی با شکوفه‌های
درشت گشت. پروانهٔ آبی رنگی به گل سفیدی آویخته آرام
می‌مکید. به نحوی غیرطبیعی همه چیز ساکن بود، روی راه
باغچه شن نبود، چیز نرمی بود، مثل راه رفتن روی فرش
بود.

از آن سوی کرد گل مادرش به سویش می‌آمد، اما او را
ندید و سری به سویش فرود نیاورد؛ عبوس و اندوهگین
در هوا می‌نگریست، و مثل روح بی‌صدا از کنارش گذشت.
اندکی بعد، بر راه دیگری، پدرش، و سپس آلبرت را

دید، و ایشان نیز خاموش و عبوس راست به پیش رفتند، و هیچ يك او را ندید. افسون شده، سفت و تنها می گشتند، و چنان می نمود که باید همیشه هم چنین باشد، چنان می نمود که هرگز در چشمان ثابت ایشان نوری و بر چهره های ایشان لبخندی نخواهد بود، گوئی هیچ صوتی هرگز در این سکوت نفوذناپذیر راه نخواهد یافت یا لطیفترین نسیمها هرگز برگها و شاخه های بی حرکت را لمس نخواهد کرد. بدتر از همه آن بود که او خود نمی توانست ندا دهد. هیچ چیز مانع او نبود، دردی نداشت، اما نه دل آن را داشت نه میل واقعیش را که ندا دهد؛ درك می کرد که قرار است این جور باشد، و اگر او خود طغیان کند فقط بسیار بتر خواهد شد.

پیر هم چنان آهسته میان شکوه بی روح باغ پیش می رفت. هزاران گل شکوهمند در هوای درخشان مرده متلالی بودند، گویی واقعی یا زنده نبودند. گاه به گاه آلبرت یا مادر یا پدرش را می دید، و همواره با همان خشکی فاقد شناسایی از کنار او و یکدیگر می گذشتند.

چنین به نظرش می آمد که مدت ها هم چنین بوده است، شاید سالها، و این که در آن اوقات دیگر، که دنیا و باغ زنده بوده اند، مردم با نشاط و خوشگو بوده اند و او خود آکنده از شور و شادی بوده است، دور دور در گذشته عمیق بن بستی قرار گرفته بودند. شاید دنیا همواره همین بوده

است که اکنون هست، و زندگی پیشین تنها رؤیای خوش ابلهانه‌ای بوده است.

پس از مدتی به حوضچه کوچک سنگی رسید که باغبان در گذشته آبپاشهای خود را در آن پر می‌کرد و او خود چند بچه وزغ کوچک در آن نگاه می‌داشت. آب سبز درخشان بی حرکت ایستاده بود، و لبه سنگ و برگهای از بالا آویخته يك خوشه گل زرد در آن منعکس شده بود. زیبا و از یاد رفته و اندوهگین می‌نمود، مثل هر چیز دیگر.

وقتی باغبان بدو گفته بود «اگر آن تو بیفتی، غرق می‌شوی و مرده‌ای.» اما اصلاً گود نبود.

پیر از لبه حوضچه بیضی بالا رفت و به جلو خم شد. چهره خود را بر آئینه آب منعکس دید. چهره او نیز چون چهره آن دیگران بود: پیر و رنگ باخته و خشک، با سختی و بی‌اعتنائی.

مبهوت و هراسان شده بود، و ناگهان وحشت نهانی و اندوه بی‌معنی وضع او به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر در او اوج گرفت. می‌خواست فریاد بکشد، ولیکن تنها کاری که می‌توانست بکند آن بود که چهره‌اش را درهم بکشد و بیچاره وار دهانش را بگشاید.

آن‌گاه پدرش از نو پدیدار شد و پیر رو بدو آورد، در حالی که نومیدانه همه نیروی خود را بازخوانده بود. در سکوت ندبه کرد، و همه دلهره او، همه رنج تحمل‌ناپذیر

دل نومید او برای یاری به پدرش روی آورد. پدرش بی-
تأثر مانند روح نزدیک شد و باز چنان می نمود که او را
نمی بیند.

كودك كوشید فریاد بزند «پدرا» و با آن که صدایی
شنیده نشد، فشار گرفتاری وحشتناك او به مردساکت تنها
رسید. پدرش روی گرداند و بدو نگریست.

پدرش با نگاه جویای يك نقاش با دقت در میان چشمان
التماس كن او خیره شد، لبخند خفیفی زد، سرش را کمی
فرود آورد؛ در نگاهش مهر بانی و افسوس بود اما غمخواری
نبود، چنانکه گویی هیچ کاری نمی شد کرد. لحظه کوتاهی
سایه ای از مهر و همدردی بر چهره سخت او گذشت، و در
این لحظه کوتاه دیگر پدر قادر قدیر نبود، که برادر بینوای
بیچاره ای بود.

آن گاه بار دیگر راست به پیش رو نگریست و با همان
گام يك نواخت آهسته به پیش رفت.

پیر او را می دید که دور و ناپدید شد، پیش چشمان
هراسیده اش حوضچه و راه باغ و باغ تاریک شد و به گونه
ابره ای مه آلود ناپدید گشت. با شقیقه های دردناک و گلوی
خشکیده داغ از خواب بیدار شد و دید که تنها در اتاق
تاریک شده در بستر خوابیده است. با حیرت کوشید درباره
اندکی پیش فکر کند، اما هیچ به یاد نداشت. از پا درآمده
و دلسرد، به پهلوی دیگر غلتید.

هوشیاری کامل آهسته در او باز آمد. آن گاه با آسودگی آه کشید. ناخوش بودن و سر درد داشتن زشت بود، اما قابل تحمل بود؛ در مقایسه با احساس مرگ آسای کابوسش، این سبک و شیرین بود.

پیر اندیسید که فایده همه این آزار کجاست، و خود را زیر پتو به صورت توپی جمع کرد. این تنبیه بود - اما چرا تنبیهش کرده بودند؟ حتی چیزی که منع شده باشد - مثل وقتی که آلوی نرسیده خورده بود - نخورده بود. خوردن آلوی نرسیده ممنوع بود اما با وجود این همه شان را خورده بود؛ این بود که حقش را کف دستش گذاشته بودند و مجبور شده بود عاقبتش را بکشد. این واضح بود. اما حالا چه طور؟ چرا حالا در رخت خواب افتاده بود، چرا مجبور شده بود بالا بیاورد، و چرا سرش این جور شدید درد می کرد؟ وقتی مادرش به اتاق آمد مدتی مدید بود که پیر بیدار مانده بود. مادرش پرده را عقب زد و روشنی نرم شامگاهان اتاق را انباشت.

«عزیزم، چه طوری؟ خواب خوبی کردی؟»

پیر جواب نداد. بر پهلوی لمیده، چشمانش را بالا برد و به مادرش نگاه کرد. مادرش با بهت بدو باز می نگریست. چشمان پیر به نحو غریبی جویا و با مهابت بود. مادرش با آسودگی اندیشید که: تب ندارد. «می خواهی حالا چیزی بخوری؟»

پیر سرش را به ضعف تکان داد.
 «چیزی نیست برایت بیاورم؟»
 پیر نرم گفت: «آب.»
 مادرش آب آورد، اما پیر فقط جرعه‌ای نوشید و باز
 چشمانش را بست.
 ناگهان بانگ پیانو از اتاق مجاور برخاسته اتاق را با
 امواج بزرگ صوت آگند.
 پیر فریاد برآورد: «نه! نه! ولم کنید!»
 هر دو دست را روی گوشه‌هایش گرفت و سرش را در
 بالش فرو برد.
 فراو فراگوت آه‌کشان به اتاق خود رفت و از آلبرت
 خواست که دست از نواختن پیانو بردارد. آن‌گاه باز آمد و
 کنار تخت پیر نشست تا وقتی که پیر باز به خواب رفت.
 آن شب منزل بسیار بی‌صدا بود. فراگوت در منزل نبود،
 و آلبرت از این‌که نمی‌توانست پیانو بزند عبوس شده بود.
 او اتل شب به رخت‌خواب رفتند. فراو فراگوت در را باز
 گذاشت تا اگر پیر طی شب به چیزی نیاز داشته باشد بشنود.

فصل دوازدهم

فراگوت در بازگشت خود از شهر در آن شب راه خود را دزدانه از کنار منزل برگزید، هوشیار که مگر دریچه روشنی، در بازی، یا صدایی بیابد که او را خبر دهد عزیزش هنوز بیمار و در عذاب است. چون همه را آرام و در خواب یافت، احساس کرد که ترسش به گونه ملبوس سنگین خیس از او افتاد، و چون بیدار در بستر افتاد ژرف سپاسگزار بود. اندکی پیش از آن که دست آخر به خواب رود به فکر آن که برای خوش کردن دل ناخوش چه اندازه کم‌مایه باید رفت لبخند زد. هر چیز که او را آزار می‌داد و زیر بار قرار داده بود، همه سنگینی بار منفور پژمرده عمرش در برابر اضطراب مهرآمیز او نسبت به فرزندش، به هیچ بدل شد، سبک و ناچیز شد، و هنوز آن سایه تیره بالکل محو نشده

بود که همه چیز روشنتر جلوه کرد و همه زندگی او قابل تحمل شد.

صبح روز بعد با روحیه خوش بیدار شد و در وقت زودتر از معمول به خانه اربابی رفت. خرسند از این که پیر را هنوز در خوابی فرخنده می یافت، تنها با زنش ناشتایی خورد - که آلبرت هنوز برنخاسته بود. سالها بود که فراگوت در این وقت سر میز فراو آدله پدیدار نشده بود، و فراو آدله به نگاه شگفتی بری از اطمینان بدو می نگریست، در حالی که فراگوت به صورت عادی روزمره ولیکن با طبیعت خوش دوستانه از او فنجان قهوه می خواست و هم به گونه ایام گذشته با ناشتایی او شریک شده بود.

پس از مدتی فراگوت متوجه ناراحتی زنش شد و دریافت که پدید آمدن او در این وقت روز چه اندازه غیرمعمول است.

با صدایی که زنش را به یاد روزهای بهتر انداخت گفت: «خیلی خوشحالم. خیلی خوشحالم که این آقا کوچولو رو به بهبود است. تازه متوجه شده ام که جدأ درباره او نگران شده بودم.»

زنش به تأیید گفت: «بله، دیروز هیچ از حال او خوشم نمی آمد.»

فراگوت با قاشق نقره قهوه خوری بازی کرد و نگاهی تقریباً شیطنت آمیز بدو افکند، بازتابی از شادمانی پسر

بچه‌ها - که ناگهان می‌شکفتد و زود سپری می‌شود - که یکی از خصائصی بود که او را بیش از هر چیز دیگر در روزگاران گذشته در چشم زنش عزیز می‌کرد؛ درخششی شکننده که فقط پیر به ارث برده بود.

با بشاشت سخن آغاز کرد، که: «بله، این واقعاً نعمتی است. و حالا می‌توانم بالاخره دربارهٔ آخرین نقشه‌هایم با تو گفتگو کنم. فکر می‌کنم تو باید زمستان امسال هر دو پسرمان را برای اقامت طولانی به سن موریتز ببری.»
فراو فراگوت با بی‌اطمینانی به پائین نگریست.

پرسید: «و تو؟ خیال داری آنجا نقاشی کنی؟»
«نه، من با شما نمی‌آیم. خیال‌دارم شما همه را با خودتان تنها بگذارم، خودم به سفر بروم. قصد کرده‌ام پائیز از این‌جا بروم و کارگاه را تعطیل کنم. به روبرت مرخصی می‌دهم. شما اختیار با خودتان است. اگر بخواهی می‌توانی زمستان را همین‌جا در اسپرلوس روس‌هالده به سر ببری. من این نظر را ندارم. بهتر است به ژنو یا پاریس بروید، و سن‌موریتز را هم از یاد نبری، برای پیر خوب خواهد بود.»

فراو آدله سردرگم سر بلند کرد و بدو نگریست. به لحن دور از باور کردن گفت: «داری شوخی می‌کنی.»
فراگوت با لبخند نیم‌ماخولیائی گفت: «اوه نه. این عادت را از یاد برده‌ام. جدی حرف می‌زنم و باید حرفم

را باور کنی. به سفر اقیانوس می‌روم. مدت‌ها دور خواهم بود.»

«سفر اقیانوس؟»

فراو آدله سخت می‌کوشید افکار خود را جمع کند. پیشنهادهای یوهان، اشارات او، لحن بشاش او - اینها همه غیر معهود بود و فراو آدله را به شك می‌انداخت. ولیکن ناگهان کلمات «سفر اقیانوس» تصویری را در ذهنش برانگیخت؛ شوهرش را دید که سوار کشتی می‌شود، بار - بران با چمدانها دنبالش می‌روند؛ تابلوهای شرکت‌های کشتیرانی را به یاد آورد و آن گردشها که خود در دریای مدیترانه کرده بود، و در يك آن همه چیز را دریافت.

فریاد زد: «می‌خواهی با بورکهاردت بروی!»

فراگوت با فرود آوردن سر تأیید کرد. «بله، با او تو می‌روم.»

هر دو اندك مدتی ساکت بودند. فراو آدله اهمیت این اعلام را حس کرده و ترسیده بود. آیا شوهرش قصد داشت او را ترك کند، آزارش کند؟ در هر صورت این نخستین حرکت جدی او بدان سوق بود و فراو آدله از درك این نکته به وحشت افتاد که به فکر این آینده چه کم هیجان بدو دست داده بود و چه اندازه احساس خطر یا امید در او ناچیز بود، و از ضعف خبری نبود. برای شوهرش شاید زندگی جدیدی ممکن بود، برای او نبود. او خود با آلبرت وقت آسوده تری

می داشت؛ پیر را هم از آن خود می کرد، راست است؛ اما ه راه زن از یاد رفته ای می ماند. ده ها بار درباره این امکان اندیشیده بود، آن را به صورت وعده آزادی و رستگاری دیده بود؛ ولیکن اکنون که چنان می نمود که گفتم آن امکان واقعیت می شد، آن قدر اضطراب و خجلت و احساس گناه با آن عجیب بود که فراوان آمله امیدش را از دست داد و توانایی آرزو داشتن نداشت. احساس می کرد که این واقعه باید زودتر روی می داد، در آن روزهای توفان و بدبختی حاد، پیش از آن که او خود وادادگی را بیاموزد. اکنون بیش از اندازه دیر شده بود، بی فایده بود، چیزی بیش از خطی که زیر کار انجام شده بکشند نبود، نتیجه ای و تأیید تلخی از هرچیز که پنهان داشته فقط نیمی به خود اعتراف کرده بود؛ دیگر اخگری از زندگی نداشت.

فراگوت به دقت چهره تحت استیلای زنش را می خواند و برای او احساس تأسف می کرد.

به لحن آشتی طلبانه گفت: «آزمایشی می کنیم. باهم زندگی بی مزاحمتی خواهید داشت، تو و آلبرت - و پیر، هم - بگوئیم تا حدود یک سال. فکر کرده بودم برای تو مطلوب خواهد بود، و یقیناً برای بچه ها چیز خوبی خواهد بود. این که ما نتوانسته ایم زندگی خودمان را خوب اداره کنیم... تا حدی روی آنها سنگینی می کند. و خود ما باید

چیزها را بعد از يك جدائی طولانی واضعتر ببینیم. تو این طور فکر نمی کنی؟»

فراو آدله به نرمی گفت: «شاید. به نظر می رسد تصمیم خودت را گرفته ای.»

«برای او تو نوشته ام. می دانی، برای من آسان نیست که از شما همه مدت زیادی دور بمانم.»

«منظورت از پیر است.»

«بله، به خصوص پیر. می دانم که خوب از او مواظبت خواهی کرد. نمی توانم توقع داشته باشم که زیاد درباره من با او حرف بزنی. اما مگذار در مورد او هم مثل آلبرت بشود.»

فراو آدله سرش را به اعتراض تکان داد. «گناه آن به گردن من نیست. تو خودت می دانی من گناهی ندارم.»

فراگوت دستش را با احتیاط، با مهربانی ناهنجار مدت‌ها تمرین نشده، روی شانه زنش نهاد.

«آدله، بیا از گناه حرف نزنیم. قبول، گناه همه چیز به گردن من است. من فقط می خواهم رفع و رجوع کنم، همین و بس. فقط دارم از تو خواهش می کنم اگر بشود جلوش را گرفت نگذاری پیر را از دست بدهم. پیر هنوز هم سبب به هم بستگی ماست. فقط مراقبت کن که محبت او نسبت به من برایش زیادی سخت نشود.»

فراو آدله چشمانش را بست چنان که گویی بخواهد خود

را در برابر وسوسه حفظ کند.
با دو دلی گفت: «اما اگر بخواهی مدت زیادی دور
بمانی... آخر بچه‌ات...»

«البته. بگذار همین‌جور بچه بماند. اگر راه دیگری
نیست بگذار مرا از یاد ببرد. اما یادت باشد، پیر عهده‌ی
است که من با تو می‌بندم و، یادت باشد، من باید خیلی به تو
اعتماد داشته باشم که او را نزد تو بگذارم.»

فراو آدله به شتاب نجوی کرد، که: «صدای آمدن آلبرت
را می‌شنوم. همین‌حالا می‌آید تو. بعداً باز هم حرف می‌زنیم.
مسأله آن‌جور که تو فکر می‌کنی ساده نیست. تو به من آزادی
می‌دهی، بیش از آنچه هیچ‌وقت داشته‌ام یا خواسته باشم،
و در عین حال مسئولیتی به من می‌دهی که مرا از هرگونه
حس آزادی محروم می‌کند. بگذار باز هم در این باره فکر
کنم. تو خودت این تصمیم را يك ساعته نگرفته‌ای؛ به من
هم کمی وقت بده.»

بیرون در. صدای پا آمد و آلبرت وارد شد.
مبهوت از دیدن پدرش که در آن‌جا نشسته بود، با خود
داری بدو تهنیت گفت، به فراو آدله بوسه‌ای داد، و سر
ناشنایی نشست.

فراگوت به لحن دوستانه گفت: «برایت خبر خوشی
دارم. تو می‌توانی تعطیلات پائیزت را هرکجا خوشت بیاید
با مامان و پیر بگذرانی، تعطیلات میلاد مسیح هم همین

طور. من به سفر چند ماهه می‌روم.»
 پسر نمی‌توانست شادی خود را پنهان کند، اما کوششی
 کرد و با شور گفت: «کجا می‌روید؟»
 «درست نمی‌دانم. اول با بورکهاردت به هندوستان
 می‌روم.»

«او، این قدر دور؟ یکی از دوستان هم‌مدرسه‌ای من آن
 جا به دنیا آمده، فکر می‌کنم در سنگاپور. آن‌جا هنوز ببر
 شکار می‌کنند.»

«امیدوارم. اگر يك ببر زدم البته پوستش را با خودم
 می‌آورم. اما بیش از هر چیز می‌خواهم نقاشی کنم.»
 «من هم این‌طور فکر می‌کنم. چیزی راجع به يك نقاش
 فرانسوی می‌خواندم که جائی در نواحی استوایی بوده، در
 جزیره‌ای در دریا‌های جنوب، فکر می‌کنم... باید خیلی
 عالی باشد.»

«این درست همان است که من فکر می‌کنم. و در اثناء
 این مدت تو خوش خواهی بود و موسیقی می‌نوازی و اسکی
 می‌کنی. حالا دیگر من ۱۰ روم ببینم کوچولو چه می‌کند.
 بلند مشو.»

پیش از آن‌که کسی جواب بدهد از اتاق رفته بود.
 البرت در شادی خود گفت: «گاهی بابا شگفت‌آور می-
 شود. سفر به هندوستان! خوشم آمد. این وزن دارد.»
 مادرش به دشواری لبخند زد. تعادلش متزلزل شده بود،

احساس می‌کرد بر شاخه‌ای نشسته است. که با آره بریده می‌شود. ولیکن لبخند زد و قیافه‌ای دوستانه به خود گرفت؛ در این کار ممارست داشت.

نقاش به اتاق پیر رفته کنار تختش نشسته بود. دفترچه نقاشی را به آرامی از جیب درآورد و شروع به کشیدن سر و بازوی کودک خواب کرد. هیچ نمی‌خواست کودک را با جلسات متعدد نشستن به صورت مدل آزار دهد، ولیکن مصمم بود در روزهای باقی هر چند مرتبه و هر قدر ممکن باشد طرحی از او بکشد، و بدین گونه نقش او را بر حافظه خود بیفگند. با دقت مهرآمیز آن اشکال مورد علاقه خود را، آن شیب و فرق موهای ظریف را، آن سوراخهای با جلال و عصبی بینی را، آن دست ظریف را که بی‌حرکت غنوده بود، و آن خط پا اراده و اشرافی دهان سخت بسته را مطالعه کرد.

کمتر می‌شد که کودک را در بستر ببیند، و هرگز پیش از این او را ندیده بود که جز با دهان باز کودکانه خفته باشد. با مشاهده دهان زودرس و مبین احوال، از شباهت آن با دهان پدر خودش، پدر بزرگت پیر، به شگفت آمد، که مرد با حال و با تخیل ولسی بسیار شدید بی‌آرامی بود. هم‌چنان که کودک را تماشا می‌کرد و طرحش را می‌کشید، درباره این لطیفه معنی‌دار که طبیعت با گونه‌ها و سرنوشت‌های پدران و پسران و نوادگان بازی می‌کند

مشغول بود و آن معمای مزاحم و افسونگر الزام و تصادف ذهن این مرد را که اهل تفکر نبود می خراشید.

ناگهان کودک خواب بیدار شد و در چشمان پدرش نگریست، و بار دیگر فراگوت از کیفیت سنگین و دور از بچگانه آن نگاه و آن بیدار شدن به شگفت آمد. فراگوت به شتاب مداد را به کنار نهاده دفترچه طراحی را بسته بود. اکنون روی کودک خم شده، پیشانی او را بوسید، و بالحن و صدای خوش گفت: «پیر، صبح به خیر. حالت بهتر شده؟»

کودک به خوشحالی لبخند زد و شروع به کش آمدن کرد. او، بله، حالش بهتر شده بود، خیلی بهتر. اندک اندک به یادش آمد. بله، دیروز ناخوش شده بود، هنوز سایه تهدید آمیز آن روز زشت را می توانست احساس کند. اما حالا همه چیز خیلی بهتر شده بود، همین دلش می خواست کمی بیشتر روی تخت بخوابد، تا گرمای آنرا در سپاسگزاری آرام مزه مزه کند، بعد بلند می شد و ناشتایی می خورد و با مامان به باغ می رفت.

فراگوت رفت که مامان را خبر کند. پیر پلک برهم زنان به طرف دریچه نگاه کرد؛ روشنائی درخشان و شادی انگیز روز از میان پرده های زرد کمرنگ می تافت. اینک روزی رسیده بود که وعده خوش می داد، بوی خوش همه جور لذت از آن برمی خاست. اما دیروز چه گونه کم عمق و سرد و

سنگین بوده بود! چشمانش را بست تا دیروز را فراموش کند، و احساس کرد که زندگی لبخندزن در اندامهای از خواب تنبل شده اش کش و قوس می رود.

و این مادرش با يك تخم مرغ و يك فنجان شیر به درون آمد و پدرش بدو وعده مدادهای رنگی جدید داد، و همه مهر بار و مهربان بودند و از دیدن او که باز حالش به شده بود خوشحال. تقریباً به سان جشن تولد بود، و دیگر اهمیتی نداشت که کیکی نبود، چرا که هنوز به واقع گرسنه نشده بود.

همین که لباس پوشید، لباس تابستانی آبی نو، به دیدن بابا به کارگاه رفت. رؤیای زشت دیروز را از یاد برده بود، اما هنوز انعکاس ضعیف لرزانی از وحشت و عذاب در دلش بود، و اکنون باید خورشید و مهربانی را گرد خود می دید و می مزید و مطمئن می شد که واقعاً موجودند.

پدرش که چارچوب نقاشی جدیدش را اندازه می گرفت به دیدن او بیش از حد شاد شد. اما پیر قصد نداشت مدت زیادی بماند، فقط می خواست صبح به خیر بگوید و اندکی مورد محبت باشد. آن وقت باید به راه خود می رفت تا سنگ و کبوترها و وربرت را ببیند، سری به مطبخ بزند، به همه سلام بگوید و همه را از نو متصرف شود. آن گاه بار دیگر با سامان و آلبرت به باغ رفت، و به نظرش می آمد که يك سال از وقتی روی سبزه افتاده گریه می کرد گذشته است.

حوصله تاب خوردن نداشت، اما دستش را روی تاب گذاشت. آن گاه به دیدن بوته ها و کردهای گل رفت، و خاطره تیره ای گویی از زندگی پیشین به ذهنش آمد، چنان که گویی وقتی این جا میان کردهای گل گم شده، گم شده، از یاد رفته و مایوس بوده است. اکنون، بار دیگر همه چیز درخشان و سرزنده شده بود، زنبورهای عسل وزوز می کردند و هوا برای دم زدن سبک و نشاط بخش بود.

مادرش سبد گل خو را بدو داد که برایش ببرد، گل های میخک و شب بوهای بزرگ در آن نهاده بود، و در همین اثناء پیر خود دسته گل جداگانه ای ساخت، که می خواست بعد برای پدرش ببرد.

به منزل که برگشتند پیر خسته شده بود. آلبرت دادخواه شد که با او بازی کند، ولیکن پیر می خواست نخست اندکی بیاساید. هم چنان دسته گل بابا را در دست داشت که ژرف در صندلی حصیری بزرگ مادرش روی ایوان فرو رفت. احساسی داشت از خستگی، چشمانش را بست، رو به آفتاب کرد، و از روشنی گرم سرخ که از میان پلکهایش می تافت لذت می برد. آن گاه به خرسندی به لباس زیبای پاکیزه اش نگریست و کفشهای زرد براقش را زیر نور خورشید گرفت، به تناوب پای راست و پای چپ را بالامی گرفت. این گونه آرام نشستن و اندکی از حال رفتن در آسایش و پاکیزگی را لذت بخش یافت؛ تنها بوی گل های میخک

زیادی تند بود. گلها را بر میز نهاد و روی میز سر داد تا آنجا که دستش می رسید گلها را دور کرد. باید هرچه زودتر آنها را در آب می نهاد، ورنه پیش از آن که بابا می دیدشان می پژمردند.

با مهربانی و عطوفت غیر معمول به فکر پدرش افتاده بود. خوب، مگر دیروز چه اتفاقی افتاده بود؟ پیر به کارگاه رفته بود او را ببینند، بابا مشغول کار بود و وقت نداشت. کنار تصویرش ایستاده بود، تنها و مشغول کار و اندکی اندوهگین. تا اینجا دقیق همه چیز را به یاد داشت. اما بعد چه؟ مگر بعد با پدرش در باغ برخورد نکرده بود؟ کوشید به خاطر آورد. بله، پدرش تنها و با چهره غریب عاری از خوشی در باغ پس و پیش می رفت، پیر خواسته بود به صدای بلند او را بخواند... آن وقت چه شده بود؟ دیروز چیز شوم یا وحشت آوری روی داده بود، یا دیروز درباره آن شنیده بود، و نمی توانست دوباره آن را بیابد.

ژرف به پستی صندلی تکیه داده اندیشه های خود را دنبال می کرد. آفتاب زرد و گرم بر زانوانش می تافت، اما حال خوش پیر بسیار به تدریج او را رها کرد. احساس می کرد که افکارش بدان چیز شوم نزدیک و نزدیکتر می شوند، و احساس می کرد که همین که آن را بیابد آن چیز باز بر او چیره می شود؛ پشت سرش ایستاده در انتظار بود. هر وقت حافظه اش بدان خط انقسام نزدیک می شد، احساس استفراغ

و گیجی در او جان می گرفت، و سرش به درد می آمد.
گل‌های میخک با بوی زیاده نیرومند خود او را می آزد.
گل‌ها روی میز حصیری آفتاب گرفته آرمیده می پژمردند؛
اگر می خواست آنها را به پدرش بدهد حالا وقتش بود. اما
دیگر حوصله اش را نداشت، یا، راستش این که حوصله اش
را داشت اما آن چنان خسته بود و روشنی چشمانش را می-
آزد. و از همه بالاتر، باید فکر می کرد و به یاد می آورد
که دیروز چه اتفاقی افتاده بود. احساس می کرد که خیلی
بدان نزدیک شده است. اندیشه هایش باید کش بیایند و
بدان برسند، اما هر بار آن چیز ناپدید می شد و رفته بود.
سردردش بدتر شد. وای، چرا باید سردرد می داشت؟
امروز آن قدر خوش بود.

فراو آدله از درگاه ندایش داد و یک لحظه بعد خود
بیرون آمد. گل‌ها را دید که در آفتاب آرمید، آند و داشت پیر
را دنبال آب می فرستاد که به پیر نگاه کرد و دید اشک‌های
درشت بر گونه هایش روان است و خود در صندلی فرو رفته
است.

«پیر، بچه جان، چه ات شده؟ حالت خوب نیست؟»
پیر بی آن که جنبی بخورد بدو نگریست و باز چشمانش
را بست.

«فرشته من، جوابم را بده، چه ات شده؟ می خواهی بروی
توی رخت خواب؟ می خواهی بازی کنیم؟ دری داری؟»

پیر سرش را تکان داد و چهره‌ای عاری از دوستانگی به خود گرفت، چنان که گویی مادرش سر به سر او می‌گذارد. به نجوی گفت: «ولم کن.»

و چون فراو آدله او را راست نشاند و بازوانش را گرد او افکند، پیر لحظه‌ای برآشفته، گفتی از خشم، و با بانگی بلند و غیر طبیعی جیغ کشید: «آخ، ولم کن!»

يك لحظه بعد مقاومتش بند آمد، در بازوان مادرش فرو رفت، و چون مادرش او را بلند کرد به صدای ضعیف نالید، چهره رنگ پریده‌اش را به جلو رها کرد، و در حمله قتی درهم جمع شد.

فصل سیزدهم

از وقتی که فراگوت در زائده جدید کارگاهش تنها زندگی می‌کرد، زنش هرگز به دیدن او بدان‌جا نرفته بود. چون زنش بی‌آن‌که در بزند به‌شتاب وارد کارگاه شد، فراگوت در دم آماده شنیدن خبر بد شد. اخطار غریزه او چنان به یقین متکی بود که پیش از آن‌که زنش سختی بر زبان آورد، فراگوت بی‌اندیشه بر زبان آورد که: «پیر چیزیش شده؟»

فراو آدله به‌شتاب با سر تصدیق کرد. «باید جداً مریض باشد. حرکات غریبی می‌کرد، و حالا باز قیئی کرده. باید دنیان دکتر بروی.»

فراو آدله هم‌چنان که سخن می‌گفت، چشمانش از میان اتاق بزرگ گذشت و بر پرده نقاشی جدید آرام گرفت.

پیکره‌ها را ندید، حتی پیر کوچولو را باز نشناخت، فقط به پرده خیره شد و هوای این مکان را که شوهرش همهٔ این سالها در آن زیسته بود استنساق کرد. به نحوی تار محیطی آکنده از تنهایی و خودبسندگی به عصیان آمیخته احساس کرد که به محیطی که او خود مدتی چنان مدید در آن زیسته بود بی‌شباهت نبود. این برداشت يك لحظه بود، آن‌گاه فراو آدله از تصویر روی‌گرداند و کوشید به پرسشهای سرراست شوهرش پاسخ بگوید.

آخر کار فراگوت گفت: «تلفن کن اتومبیل حاضر باشد. این از کالسکه سریعتر است. خودم به شهر می‌روم، همین بگذار دستهایم را بشویم. الان می‌آیم. در رخت‌خواب خواباندیش؟»

پانزده دقیقه بعد فراگوت در شهر بود، در جستجوی تنها دکتری که می‌شناخت، و چند سال پیش یکی دوبار در منزل به عیادت آمده بود. فراگوت به‌نشانی قدیم دکتر رفت اما خبر شد که از آن‌جا رفته است. در سر راهش به‌نشانی جدید، از کالسکهٔ دکتر رد شد، دکتر بدو سلام کرد، او جوابش را داد، و داشتند از یکدیگر رد می‌شدند که متوجه شد این همان مرد است که دنبالش می‌گردد. دور زد و دریافت که کالسکهٔ دکتر بیرون منزل يك بیمار متوقف شده است. پس از انتظار طولانی کلافه‌کننده‌ای، دکتر را در درگاه گیر آورد و او را واداشت سوار اتومبیل شود. دکتر

اعتراض می‌کرد و مقاومت، و فراگوت تقریباً ناگزیر از به‌کار بردن زور شد.

در اتومبیل که با حداکثر سرعت به طرف اسپرلوس به راه افتاده بود، دکتر دست بر زانوی او نهاد و گفت: «خیلی خوب، من زندانی شما هستم. دیگران که به من نیاز دارند باید صبر کنند، این را خودتان می‌دانید. حالا بگوئید ببینم چه گرفتاری دارید؟ خانمتان بیمار است؟ - نه؟ - پس پسر کوچولو؟ اسمش گفتید چیست؟ آه بله، پیر. مدت‌هاست او را ندیده‌ام. چه‌اش شده؟ تصادف کرده؟»

«ناخوش است، دیروز شروع شد. امروز صبح به نظر می‌رسید دوباره خوب شده باشد، از جا بلند شد و کمی هم غذا خورد. اما همین حالا دوباره به قیثی کردن افتاد و ظاهراً درد هم دارد.»

دکتر دست لاغرش را روی چهره زشت هوشیارش کشید. «باید معده‌اش باشد. حالا می‌بینیم. همه‌چیز دیگر درست است؟ زمستان پارسال نمایشگاه آثار شما را در مونیخ دیدم. دوست من، ما به شما افتخار می‌کنیم.»

به ساعت مچی خود نگریست. دنده‌ها که به خاطر سراسر بالایی عوض می‌شد هر دو ساکت بودند و خرخر موتور بلندتر شد. اندکی بعد رسیدند و اتومبیل را برابر دروازه رها کردند، و دروازه بسته بود.

دکتر به راننده گفت منتظرش بماند. آن‌گاه به‌شتاب از

حیاط گذشتند و وارد منزل شدند. فراو آدله کنسار تخت پیر نشست بود.

اینک، به ناگهان، دکتر وقت فراوان داشت. بدون شتاب کودک را معاینه کرد، کوشید او را به سخن گفتن وادارد، الفاظ اطمینان بخش مهرآمیز برای مادر یافت، و به آرامی محیط اعتماد کارآیی پدید آورد، که به فراگوت نیز آرام-بخش آمد.

پیر حال همکاری نداشت، ساکت بود و عاری از دوستی، و فاقد اطمینان. هنگامی که دکتر بر شکمش ضربه زد و فشار آورد، پیر قیافه شماتت باری به خود گرفت، گویی همه این کارها را احمقانه و بی فایده می یافت.

دکتر با تأمل گفت: «مسمومیت به نظر مردود است، آپاندیس بچه هم التهاب ندارد. احتمال می رود که صرفاً معده بیبوده پرشده ای باشد، و بهترین چیز برای امتلاء این است که صبر کنیم و ببینیم چه می شود. غذا اصلاً به جز کمی چای، اگر تشنه بود؛ هیچ چیز به او مدهید؛ امروز غروب می تواند اندکی بردو بیاشامد. اگر بهتر شده بود، ناشتایی به او چای و سوخاری بدهید. اگر درد داشت، به من تلفن کنید.»

تنها پس از بیرون رفتن از اتاق بود که فراو فراگوت شروع به طرح سؤالاتش کرد. اما اطلاعات بیشتری به دست نیاورد.

«به نظر می‌رسد معده‌اش به کل به هم خورده، و بچه به طور مشهود حساس و عصبی شده. اثری از تب نیست. امروز غروب هم درجه بگذارید. نبضش کمی ضعیف است، اگر بهتر نشد فردا صبح دوباره می‌آیم. فکر نمی‌کنم چیز جدیی باشد.»

به شتاب ایشان را بدرود گفت و باز بسیار شتاب داشت. فراگوت تا اتومبیل او را مشایعت کرد. در لحظه آخر پرسید: «امکان دارد زیاد طول بکشد؟» دکتر خنده خشنی کرد.

«انتظار نداشتم شما هم چو آدم دل‌واپسی باشید. بچه تا حدی نازک نارنجی است و ما همه‌مان در کودکی بارها معده آشفته داشته‌ایم. صبح به خیر!»

فراگوت می‌دانست که در منزل بدو نیازی نیست و اندیشه‌مندانه به میان دشتها روانه شد. رفتار متخص و به خود گرفته دکتر ذهن او را آسوده ساخته بود، و اکنون از این به شگفت آمده بود که این چنین برانگیخته و وحشت زده شده بود.

با احساس آسودگی، خرامان می‌رفت، و هوای گرم و سخت آبی بامداد را به درون می‌کشید. به نظرش می‌رسید که این گردش خدا حافظی او در میان این چمن‌ها و ردیفهای درختان میوه است، و بدین فکر به نحوی قابل قبول احساس خوشحالی و آزادی می‌کرد. در این اندیشه بود که چه چیز

این احساس جدید را بدو داده بود که تصمیمی گرفته شده است و راه حلی به دست آمده است، زود دریافت کسه این احساس ناشی از گفتگوی او آن روز بامداد با فراو آدله است. این که دربارهٔ نقشه‌های سفرش با زنش حرف زده بود، این که زنش چنان به آرامش گوش داد و هیچ کوششی برای مقاومت نکرده بود، این که خود همه گریزگاهها و سوراخ‌سنبه‌های ممکن را میان تصمیم خود و اجرای آن مسدود کرده بود و این که آیندهٔ بلافصل اکنون آشکار و روشن پیش روی او قرار گرفته بود - این‌ها همه برای او آسودگی و منبع سلم و اعتماد به نفس تازه بود.

بی‌آن‌که بداند به کجا می‌رود، به راهی پیچیده بود که چند هفته پیش با دوست خود بورکهاردت در آن رفته بود. تنها هنگامی که راه سرا بالا شد متوجه شد کجا هست و راه پیمائی خود را با او تو به یاد آورد. قصد کرده بود پائیز پشتهٔ طرف دوردست تپه، نیمکت و معبر اسرارآمیز تیرمه روشن را که از میان درختان به درهٔ روشن‌آبی نما می‌پیوست که در دور به گونهٔ تصویری بود بکشد؛ قصد کرده بود پیر را روی نیمکت بنشانند به گونه‌ای که چهرهٔ پسرانهٔ تابان او نرم در روشنی فروخفتهٔ قهوه‌ای جنگل قرار بگیرد.

مشتاقانه به پیرامن خود نگریست و بالا رفت، دیگر از حرارت وقت ظهر باخبر نبود، و هم‌چنان کسه در انتظار لحظه‌ای پیش می‌رفت که نبهٔ بیشه را از بالای سینهٔ تپه

می‌دید، آن روز که با بورکهاردت گذرانده بود بدو باز-
آمد، گفتگوی خود را با دوستش، تا حد عین کلمات که به
کار برده بودند به یاد آورد، و سبزی اوائل تابستان را در
منظره‌ای که پیش روی داشتند در ذهن دید، و آن سبزی
اینک بسیار عمیقتر و معتدلتر شده بود. احساسی که مدت‌ها
بود بدو دست نداده بود بر او چیره شد و بازآمدن دور از
انتظار آن تند و تیز او را به یاد جوانیش انداخت. چرا که
به نظرش می‌آمد که از وقتی با او تو در آن بیشه راه می‌رفتند
مدت مدیدی سپری شده است و او خود بزرگ شده، تغییر
یافته، تا آن حد به پیش رفته که نمی‌تواند جز با دلسوزی
استهزاءآمیز به خود بدان گونه که در آن زمان بود بنگرد.
از این احساس بسیار خاص جوانی، که بیست سال پیش
از آن جزئی از زندگی روزمره او بود و اکنون به گونه
افسون نادری به نظر می‌رسید دچار شگفتی شد، به تابستان
کوناه پشت سر نگرست و چیزی را کشف کرد که تا همین
دیروز هم بر او مجهول بود. با یاد آوردن روزهای دو-سه
ماه پیش دریافت که خود تغییر حائل داده است؛ امروز
روشنی و احساس یقین در مورد راه پیش‌رو می‌یافت، در
حالی که اندک مدتی پیش تنها تاریکی و بهت‌زدگی در
پیش رو داشت. چنان بود که گفتی زندگی او بار دیگر نه‌ر
یا رودخانه زلالی شده، به نحوی مصمم به جهتی که برای
آن معین شده روانه است، در حالی که تاکنون در دریاچه

باتلاقی عدم تصمیم راکد شده بود. اکنون به نظرش آشکار می‌آمد که سفرش امکان آن را نداشت که او را بدین جای برآورد، که دیگر در این جای کار دیگری برایش نمانده بود مگر کسب اجازهٔ مرخصی، شاید با قلب خونریز، ولی به هر حال. زندگی او از نو جریان یافته، به‌طور مصمم به سوی آزادی و آینده روانه بود. هرچند هنوز از آن بی‌خبر بود، در درون خود شهر و دشت و اسپرلوس روسپالده و زنش را طلاق گفته خود را از آنان بریده بود.

بی‌حرکت ایستاد، عمیق نفس می‌کشید، و موجی از روشنی او را دربر گرفته بالا می‌برد. به فکر پیر افتاد، و درد تیز نااهلی همهٔ وجودش را سوراخ کرد، چرا که این یقین بدو دست داد که ناگزیر این جاده را تا به آخر خواهد پیمود و از پیر نیز جدا خواهد شد.

مدتی دراز همان‌جا ایستاد، چهره‌اش می‌جست، و اگر آنچه احساس می‌کرد درد سوزان بود، باز هم زندگی بود و روشنایی، آشکاری و حسی از آینده. این چیزی بود که او تو بورکهاردت از او خواهان بود. این آن لحظه‌ای بود که دوستش در انتظار آن بود. عاقبت دمل کهنه را که مدت‌ها از لمس آن هراس داشت نیشتر زده بود. جراحی دردناکی بود، به نحوی سهمگین دردناک بود، ولیکن اکنون که آرزو-های دردل نهفته‌اش را به ترك گفته بود، ناآرامی و جدا افتادگی او، تعارض و فلج روح او با آنها از میان رفته

بود. روشنائی روز پیرامون او برآمده، سخت درخشان، زیبا و نورانی بود.

سخت تحت تأثیر قرار گرفته، آخرین قدمها را تا نوك تپه برداشت و روی نیمکت سنگی در سایه قرار گرفته نشست. احساس عمیقی از زندگی از درون او می‌ریخت چنان که گویی جوانی او بازآمده بود، و در سپاس از آزاد شدن خود به فکر دوست دور شده‌اش افتاد که بدون او هرگز نمی‌توانست راه خود را بیابد، بدون او در اسارت خمود بیمارگونه از میان رفته بود.

اما این در نهاد او نبود که مدت درازی در اندیشه فرو رود، یا حالت روحی را مدتی مدید حفظ کند. پهلوی پهلوی احساس او که تندرستی و اراده خود را باز یافته بود وقوف جدیدی بر نیرو و قدرت شخصی آمرانه به همه وجود او هجوم آورد.

برپاخاست، چشمانش را گشود، و با آزمندی به پیرامون خود نگریست، چنان که گویی می‌خواست تصویر تازه خود را تصفیه کند. مدت زمانی از میان سایه جنگل به میان دره درخشان دوردست در زیر پا نگریست. این چیزی بود که می‌خواست نقاشی کند، و نمی‌خواست تا پائیز صبر کند. در این جا کار دشواری موجود بود که او را به مبارزه می‌خواند، دشواری مهیب، معمایی گران قدر که باید حل می‌شد: این معبر شگفتی‌زا که از میان بیشه می‌گذشت باید

با عشق نقاشی می‌شد، با آن میزان عشق و دقت که یکی از استادان عالی‌گذشته، مثل آلت‌دورفر^۱ یا دورر^۲ در آن به کار می‌برد. چیرگی بر روشنایی و ضربان نهانی کافی نمی‌بود، به هر شکل‌ریزی باید تمامی حقوق آن داده می‌شد، باید به همان ظرافت قدرشناسی می‌شد و شکل می‌گرفت که سبزه‌ها در دسته گل‌های شگفت‌آور مادرش قدر شناخته می‌شدند و شکل می‌گرفتند. درهٔ خنک تابان در دوردست باید به میزان دو برابر به دور رانده می‌شد، و این کار را باید روشنایی جاری زمینهٔ پیشین تصویر و سایهٔ جنگل انجام می‌داد. باید آنرا وامی‌داشت به گونهٔ گوهر از اعماق تصویر بدرخشد، خنک و شیرین، عجیب و اغواگر.

به ساعتش نگاه کرد. امروز نمی‌خواست زنش را منتظر بگذارد. ولیکن نخست دفترچهٔ طراحی کوچک را از جیب درآورد، و در آفتاب ظهر بر لب تپه ایستاده، تصویر را با خط‌های جسورانه محصور و خطوط کلی مرایا را با بیضی نویدبخش صحنهٔ کوچک درخشنده در دوردست مشخص کرد. آن‌گاه دیگر به هر صورت دیر کرده بود و، بی‌اعتناء به حرارت، از راه آفتاب خوردهٔ سرازیر به تکیه روان شد. به فکر لوازم نقاشی افتاد که بدانها نیاز داشت و تصمیم گرفت روز بعد زود برخیزد تا منظره را در نخستین روشنی روز ببیند. دلش از این اندیشه که بار دیگر کار دشوار

1. Altdorfer

2. Dürer

لطیف مبارز طلبی در انتظار او بود کیفی کرده بود.
نخستین پرسش او وقتی به شتاب وارد منزل شد این
بود، که: «پیر چه طور است؟»

کودک خسته بود و استراحت می کرد. این پاسخ فراو
آدله بود. به نظر می رسید که دردی نداشته باشد و به حال
شکیبا به بستر خود غنوده بود. فراو آدله معتقد بود بهتر
است آسایش او را برهم نزنند، که به نحو غریبی آماده
انگیختگی بود، و هروقت انبار می شد یا صدای نابیوسیده ای
شنیده می شد از جا ه جست.

فراگوت در پاسخ سری فرود آورد، که «اوه، باشد.
بعداً، شاید سرش، سری می زنم. از دیر کردنم عذر
می خواهم، بیرون رفته بودم. چند روز آینده در هوای آزاد
مشغول نقاشی می شوم.»

ناهار با سلم و آرامش صرف شد. از میان پرده های
پائین کشیده روشنایی سبزی به درون اتاق خنک رسوخ
می کرد، دریچه ها همه باز بود، و در سکوت ظهر به هم خوردن
آبنمای کوچک در حیاط شنیده می شد.

آلبرت گفت: «شما لازم است خودتان را برای سفر
هندوستان آماده کنید. ابزار شکار هم با خود می برید؟
» فکر نمی کنم، بورکهاردت همه چیز دارد. به من خواهد
گفت چه ببرم. معتمد لوازم نقاشیم باید در جعبه های
سری آب بندی شده بسته بندی شود.»

«کلاه خود استوایی سرتان می‌گذارید؟»

«البته. اما می‌توانم یکی سر راه بخرم.»

وقتی غذا به پایان رسید و آلبرت از سر میز رفت، فرار آدله از شوهرش خواهش کرد که اندکی بماند. فراو آدله روی صندلی حصیری کنار دریچه نشست و فراگوت يك صندلی دسته‌دار کنار او کشید.

فراو آدله پرسید: «کی خیال داری بروی؟»

«اوه، این به کل به او تو بستگی دارد؛ هر وقت راه دست

او باشد. فکر می‌کنم اواخر سپتامبر.»

«به این زودی؟ من خیلی فرصت نداشتم درباره چیزها

فکر کنم، خیلی مشغول پیر بوده‌ام. اما در مورد پیر، فکر

نمی‌کنم درست باشد زیادی از من توقع داشته باشی.»

«با تو موافقم، در این باره همین امروز صبح فکر می-

کردم. توجه دارم که این درست در نمی‌آید که خودم دور دنیا

بگردم و باز هم انتظار داشته باشم در امور شما در این‌جا

صاحب‌نظر باشم. تو باید هر کار را درست بدانی بکنی.

دلیلی نیست که تو کمتر از آنچه من برای خود می‌خواهم

آزادی داشته باشی.»

«به سر منزل قرار است چه بیاید؟ دلم نمی‌خواهد این

جا تنها بمانم، خیلی زیاده دور افتاده و بزرگ است،

وانگهی پر از خاطراتی است که مرا آزار می‌دهد.»

«قبلا هم به تو گفته‌ام، هرکجا خوش می‌آید برو.

اسپرلوس روسپالده متعلق به توست، این را می دانی، و قبل از آن که بروم، محض احتیاط، این موضوع را به کتابت درمی آورم.»

رنگ از رخ فراو آدله پریده بود. با دقتی تقریباً خصمانه به چهره شوهرش می نگریست.

به لحن مایوسانه ای گفت: «طوری حرف می زنی مثل این که هرگز قصد بازگشت نداری.»

یوهان فراگوت اندیشه مندانه پلک برهم زد و به کف اتاق نگریست. «کسی چه می داند، من هنوز فکرش را نکرده ام که چه مدت از این جا دور خواهم بود، و چندان هم معتقد نیستم که هندوستان برای کسی به سن و سال من زیاد جای سالمی باشد.»

فراو آدله سرش را با تأکید تکان داد. «منظور من این نبود، ما همه ممکن است بمیریم. منظورم این است که آیا هیچ قصد مراجعت داری؟»

فراگوت مژه برهم زد و هیچ نگفت. عاقبت تبسم خفیفی کرد و از جا برخاست. «چطور است در این باره وقت دیگری حرف بزنیم. یاد هست، آخرین بگومگوی ما چند سال پیش درباره همین مسأله بود. من دیگر میل ندارم این جا در اسپرلوس بازهم مراغه بکنم، آن هم با تو. فرض من این است که تو حالا هم همان نظریات را داری که داشتی. یا امروز حاضری بگذاری پیر پیش من بماند؟»

فراو فراگوت سرش را در خاموشی تکان داد. شوهرش به آرامی گفت: «درست همان طور که فکرش ر. کرده بودم. بهتر است این چیزها را بگذاریم بمانند. همان طور که گفتم، تو می توانی هر کار که درباره منزل دلت می خواهد بکنی. به حفظ اسپرلوس روسهالده هیچ اهمیتی نمی دهم؛ اگر به قیمت خوبی خریدار داشته باشد چرا نفروشیش؟»

فراو آدله به لحنی از تلخی ژرف گفت: «پس این خاتمه اسپرلوس است.» و در فکر روزهای اول بود، در فکر آلبرت وقتی بچه بود، در فکر همه امیدها و آرزوهای قدیمش. فراگوت که تا آن هنگام رو به در رفته بود، روی گرداند و با مهر گفت: «بچه، این قدر سختش نکن. اگر خورش می آید نگهش دار.»

فراگوت از در بیرون رفت و زنجیر سگ را گشود؛ حیوان پر نشاط دور و بر او می جست و پارس می کرد، در حالی که فراگوت به طرف کارگاه می رفت. اسپرلوس چه اهستی برای او داشت؟ این یکی از چیزهایی بود که پشت سر می گذاشت. اکنون نخستین بار احساس می کرد که از زنش قویتر شده است. حظی کشیده بود. در دل خود قربانی داده بود، از پیر دست شسته بود. همین که این کار انجام شد، همه وجودش چشم به راه آینده بود. برای او اسپرلوس خاتمه یافته بود، مثل خیلی امیدهای به هدر رفته آن روزها

خاتمه یافته بود، مثل جوانی خود او خاتمه یافته بود. به سوگت آن نشستن سودی نداشت. زنگ زد و روبرت پدید آمد.

«چند روزی می‌روم بیرون نقاشی کنم. خواهش می‌کنم جعبه رنگهای کوچک و سایه‌بان فردا آماده باشد. مرا هم ساعت پنج و نیم بیدار کن.»
«به چشم، هر فراگوت.»

«همین، دیگر. امیدوار هستم هوا خوب بماند؟ تو چه نظری داری؟»

«فکر می‌کنم خوب بماند... اما، هر فراگوت، چیزی هست که می‌خواهم از شما خواهش کنم.»
«باشد.»

«می‌بخشید، اما شنیده‌ام به هندوستان می‌خواهید بروید.»
فراگوت به حیرت خندید. «خبر حساسی سریع سفر کرده. پس آلبرت حرافی کرده. خوب، بله، به هندوستان می‌خواهم بروم، و با تأسف، باید بگویم که تو، روبرت، نمی‌توانی بیایی. در آن‌جا مستخدم اروپایی هیچ نیست. اما تو هر وقت بخواهی می‌توانی بعداً پیش من بیایی. در این اثناء، جای خوب دیگری برایت پیدا خواهم کرد، و به هر حال مواجبت تا آخر سال پرداخته می‌شود.»

«متشکرم، هر فراگوت، خیلی هم متشکرم. شاید نشانی خودتان را به من دادید. می‌خواهم برایتان نامه بنویسم.»

آخر، می‌دانید - گفتن آن آسان نیست - می‌دانید، هر فراگوت، من نامزد دارم.»

«اوه، پس تو نامزد داری؟»

«بله، هر فراگوت، و اگر شما عذر مرا بخواهید مجبور خواهم شد با او عروسی کنم. می‌دانید، به او قول داده‌ام اگر از خدمت شما بروم جای دیگر واناستم.»

«خوب، پس تو باید خوشحال باشی که از این جابروی. اما، روبرت، من متأسف می‌شوم. وقتی عروسی کردی خیال داری چه بکنی؟»

«خوب دیگر، نامزد من می‌خواهد با من يك مغازه سیگار برگت فروشی باز کند.»

«مغازه سیگار برگت فروشی؟ روبرت این کار به درد تو نمی‌خورد.»

«هر فراگوت، امتحانش ضروری ندارد. اما با عرض معذرت... امکانش نیست که باز هم در خدمت شما بمانم، هر فراگوت؟»

نقاش دست بر شانه روبرت کوفت. «خدای بزرگت، مرد حسابی چه خبر شده است؟ تو می‌خواهی زن بگیری، تو می‌خواهی يك دکان ابلهانه باز کنی، و در ضمن می‌خواهی پیش من هم بمانی؟ يك چیزی مثل این که درست جا نیفتاده... روبرت، این طور دستگیرم می‌شود که تو دقیقاً مرده این عروسی نیستی؟»

«خیر، هر فراگوت. با عرض معذرت، هیچ مرده‌اش نیستیم. نامزد من کارگر خوبی است. حرفی درش نیست. اما بیشتر دلم می‌خواهد پیش شما بمانم. خلق تندی دارد و...»

«پس، جان من، چرا ازدواج کنی؟ تو از او ترس داری! امیدوارم بچه‌دارش نکرده باشی؟»

«خیر، موضوع این نیست. اما آرام نمی‌گذارد.»
 «روبرت، در این صورت، یک سنجاق خوشگل به او بده. من یک تالر مایه می‌روم. سنجاق را به نامزدت بده و به او بگو یک نفر دیگر را برای سیگار فروشیش پیدا کند. به او بگو من گفته‌ام. برای تو خجالت دارد! یک هفته به تو مهلت می‌دهم. آن وقت می‌خواهم بدانم که تو آن جور مردی هستی که از یک دختره می‌ترسی یا نه.»

«بسیار خوب. بسیار خوب. بهش می‌گویم...»
 فراگوت از لبخند زدن بازماند. چشمانش به روبرت واهمه برداشته برق خشم افگند. «روبرت، این دختره را می‌فرستی پی کارش، یا دیگر بین من تو تمام است هم؟! — افسارت را داده‌ای دستش ببرد لب مذبح! حالا برو. ترتیبش را بده که این کار به فوریت فیصله بیابد.»
 چپقی چاق کرد، دفتر طراحی بزرگتری با کیسه‌ای پر از زغال برداشت، و به طرف تپه درخت گرفته راه افتاد.

فصل چهاردهم

گرسنه به سر بردن به نظر نمی‌رسید کمکی باشد. پیر فراگوت مچاله در بستر خود غنوده بود، فنجان چایش دست نخورده مانده. تا آن‌جا که ممکن بود، دیگران او را آسوده می‌گذاشتند، چرا که هر موقع با او سخن می‌گفتند هرگز پاسخ نمی‌گفت و چون کسی وارد اتاق می‌شد برانگیخته در خود جمع می‌شد. گاه‌گاه مادرش کنار بسترش می‌نشست، نیمی زیر لب چیزی می‌گفت، نیمی الفباظ مهربانی و آسایش بخش زمزمه می‌کرد. فراو آدله به نحو غریبی احساس ناراحتی می‌کرد، به نظرش می‌رسید که بیمار کوچک خود را لجوجانه در اندوهی نهانی محصور می‌ساخت. پیر به هیچ سؤال یا تقاضا یا پیشنهادی پاسخ نمی‌گفت، اندوه زده در فضا خیره می‌شد، و هیچ تمایلی به سواب یا بازی

یا نوشیدن یا کتاب برایش خواندن نشان نمی‌داد. دکتر دو روز پیاپی آمده بود؛ کم حرف زده و کمپرس نیم گرم توصیه کرده بود. مقدار زیادی از وقت پیر در حال نیمه خواب به سر می برد از آن گونه نیمه خوابی که از تب ناشی می شود، الفاظ نامفهوم را در هذیان فروخته رؤیاماندی زیر لب بر زبان می آورد.

فراگوت چند روز بیرون رفته نقاشی می کرد. وقتی هنگام تاریک و روشن به خانه آمد، جویای حال پسر می شد. زنش از او خواسته بود که به اتاق بیمار نرود چرا که پیر نسبت به اندک به هم خوردن وضع با حساسیت زیاد عکس العمل نشان می داد و اکنون به نظر می رسید به خواب رفته باشد. فراوآدله پر حرف نبود و به نظر می رسید از وقتی گفتگوی اخیر میان ایشان انجام شده بود در حضور شوهرش احساس ناراحتی می کرد، فراگوت دیگر پرسشی نکرد و آرام به حمام خود رفت. شام را در هیجان خوش گرمی به سر برد که همواره وقتی خود را برای خلق اثر جدیدی آماده می کرد بدو دست می داد. چند تصویر آزمایشی کشیده در صدد آن بود که تصویر اصلی را فردا آغاز کند. با رضایت خاطر مقوا و پرده کرباس انتخاب می کرد، چند بارکش را که گوشه های آنها شل شده بود تعمیر می کرد، قلم موها و لوازم نقاشی از همه نوع را گرد می آورد، و خود را چنان مجهز می ساخت که گفتی می خواهد به سفری کوتاه برود،

حتی کیسه توتون پر خود را با چپق و فندك آماده می کرد، به شیه جهانگردی که قصد دارد بامداد از کوه بالا رود و راهی بهتر برای گذراندن ساعات انتظار قبل از خواب نمی داند مگر با علاقه در اندیشه فردا بودن و هر چیز کوچک را که بدان نیاز خواهد داشت آماده ساختن.

بعد با جامی شراب آسوده نشست و پشت غروب را از نظر گذراند. نامه بانشاط مهرباری از بورکهاردت رسیده بود، که با دقت فراوان زن خانه دار فهرستی از هرچیز که فراگوت باید در آن سفر با خود می برد به نامه پیوست کرده بود. فراگوت با دلگرمی تمامی فهرست را خواند، که در آن نه کمر بند پشمی از قلم افتاده بود نه کفش سرپائی ساحلی، نه جامه خواب نه میچ پیچ. در انتهای نامه بورکهاردت با مداد نوشته بود. «به همه چیز دیگر، از جمله اتاق کشتی، خودم می رسم. مگذار کسی ترا به خریدن داروهای شیمیایی برای دریازدگی یا ادبیات هندی وادارد. ترتیب تمام این ها را خودم می دهم.»

فراگوت لبخند زنان به سر طومار بزرگی از مقوا رفت که محتوی مقداری قلم سیاه بود که يك نقاش جوان دوسلدرفی با تقدیم نامه احترام آمیزی برایش فرستاده بود، امروز برای همچو کاری وقت پیدا کرده بود، حالش را داشت، قلم سیاه ها را با دقت بررسی کرد و بهترین آنها را برای کیفهای انتخاب کرد؛ بقیه را به آلبرت می داد. یادداشتی

دوستانه برای نقاش جوان نوشت.

آخر کار، دفتر طراحی خود را باز کرد و به تفصیل در چند نقاشی که کشیده بود مطالعه کرد. از سیچ يك از آنها به طور کامل خشنود نبود، فردا کار را از سر می گرفت، مقدار بیشتری از منظره را در تصویر می گنجاند، و اگر باز هم تصویر درست از کار در نمی آمد، آنقدر به ترسیم های آزمایشی ادامه می داد تا آن تصویر را که می خواست گیر بیاورد. در هر صورت، فردا حسابی کار می کرد، باقی چیزها خودش درست می سد. و این نقاشی وداع او با اسپرلوس می شد؛ این بی گمان گویاترین و فریباترین قطعه منظره در این منطقه بود، و فراگوت امیدوار بود که این بیپهوده نبوده باشد که بارها و بارها انجام دادن این نقاشی را از سر باز کرده بود. این موضوعی بود که نمی شد در يك طراحی سرهم کرده کارش را ساخت، محتاج تأمل دقیق بود. بعداً در نواحی استوائی بار دیگر از حادثه جزئی حمله و رشدن سریع به طبیعت، با همه دشواریها و شکستها و پیروزیها کیف می کرد.

زود به بستر رفت و بی ناراحتی خوابید تا وقتی که روبرت او را بیدار کرد. آن گاه با شتاب شادمانه برخاست، درحالی که در هوای تند بامداد می لرزید، يك کاسه قهوه را هم چنان ایستاده نوشید، و در این مدت از روبرت می خواست که شتاب کند. قرار بود روبرت پرده کرباس، صندلی اردو

و جعبه رنگ را حمل کند. اندکی بعد از منزل بیرون رفت و درحالی که روبرت دنبالش بود، در چمن های رنگ باخته بامدادی ناپدید شد. قصد کرده بود سری به مطبخ بزند بپرسد شب پیش پیر آرام بوده یا نه، اما دید که منزل بسته است و هیچ کس بیدار نیست.

فراو آدله جزوی از شب را با کودک نشسته بود، که اندک تیدار می نمود. به زیرلبی های نامربوط او گوش داده، نبضش را گرفته، رخت خوابش را مرتب کرده بود. وقتی به کودک شب خوش گفت و او را بوسید، کودک چشم گشود و بدو نگریست اما هیچ پاسخی نگفت. شب آرام بود. هنگامی که فراو آدله بامدادان به اتاق پیر آمد پیر بیدار بود. ناشتایی نمی خواست اما کتاب مصور طلب کرد. مادرش دنبال کتاب رفت. فراو آدله بالشی زیر سر کودک فرو کرد، پرده ها را از دریچه ها عقب کشید، و کتاب را در دست پیر نهاد؛ کتاب جایی باز شد که تصویر به خصوص مورد علاقه پیر در آن صفحه بود، و خورشید خانم درشت، درخشان زرد طلایی را نشان می داد.

پیر کتاب را به صورت خود نزدیک برد، روشنایی درخشان پر نشاط بامدادی بر روی صفحه کتاب افتاد. اما در دم سایه تیره درد و جاوردگی بر چهره حساس پیر گذشت.

به حال شکنجه فریاد برآورد: «اوف، اذیتم می کند!»

و کتاب را رها کرد که افتاد.
 فراو آدله کتاب را گرفت و بار دیگر آنرا برابر چشمان
 پیر گرفت. بالحن ملتمس گفت: «اما آخر این خورشیدخانم
 است که تو آن همه دوستش داری.»
 پیر دستهایش را برابر چشمانش گرفت. «نه، ببرش.
 از بس زرد است نفرت آور است!»
 فراو آدله آه کشان کتاب را دور برد. بچه چاهش بود!
 فراو آدله حالات او و حساسیت او را می شناخت، اما پیر
 هرگز بدین حال نبود. بود.
 فراو آدله امیدوارانه گفت: «فکری به خاطر می رسید.
 چه طور است يك فنجان چای خوشگل برای بیاورم و تو در
 آن قند بیندازی و يك قطعه سوخاری با آن بخوری.»
 «نمی خواهم.»

«همین بچش. برای خوبست، خودت خواهی دید.»
 پیر نگاهی عذاب کشیده و خشمگین به مادرش انداخت؛
 «اما دلم نمی خواهد!»

فراو آدله از اتاق بیرون رفت و مدتی بیرون ماند. پیر
 در روشنائی پلك برسم می زد، روشنائی به گونه ای غیر
 معمول خیره بود و او رامی آزرده. آیا دیگر قرار نبود آسایشی
 باشد، اندك لذتی باشد، اندك شادی برای او باشد؟
 ناله کتان چهره اش را در بالش فرو کرد و به خشم ملحفه
 نرم بی مزه را گاز گرفت. این بازتابی دور افتاده از نخستین

دوران کودکی او بود. وقتی که خیلی کودک بود و او را در بستر می نهادند و خواب به سرعت نمی آمد، عادت کرده بود بالش را گاز بگیرد و آن قدر آن را با وزن ثابت بجاود که عاقبت خسته شود و به خواب رود. اکنون باز همین کار را کرد و آهسته خود را به بیحالی خاموشی فروبرد که حالش بهتر شد. آن گاه بی حرکت دراز کشیده ماند.

مادرش ساعتی بعد باز گشت. روی او خم شد و گفت: «خوب دیگر، پیر می خواهد دوباره پسر خوبی بشود؟ تو کمی بیشتر پسر بدی بودی و مامان اوقاتش تلخ شد.» در ایام پیشین این داروی نیرومندی بود که پیر کمتر در برابر آن تاب می آورد. اکنون که فراو آدله این الفاظ را بر زبان می آورد، از آن تقریباً در هراس بود که پیر آنها را سخت به دل بگیرد و بزند زیر گریه. اما پیر به ظاهر توجهی نکرد و چون مادر با آهنگ خشک از او پرسید: «می دانی که کمی بیشتر پسر بدی بودی؟» لبهای پیر تقریباً به گونه ای شماتت آمیز به هم جمع شد و پیر با بی اعتنائی کامل بدو نگریست.

درست در همان وقت دکتر رسید.

«باز استفراغ کرد؟ نه؟ خوب شد. و شب خوبی گذرانده؟ ناشتایی چه خورده؟»

وقتی دکتر کودک را در بسترش بلند کرد و چهره او را به سوی دریچه گرداند، پیر به حال درد چهره اش را درهم

کشید و چشمانش را بست. دکتر از شدت انزجار و بینوایی در چهرهٔ کودک جا خورد.

به نجوی از فراو آدله پرسید: «نسبت به صدا هم حساس است؟»

فراو آدله نرم جواب داد: «بله. دیگر نمی‌توانیم پیانو بزنینم. صدایش او را از همه چیز بیزار می‌کند.»

دکتر سری به تصدیق فرود آورد و پرده‌ها را نیمه کشید. آن‌گاه کودک را از بستر بیرون آورد، به قلبش گوش داد، و با چکش به پی‌های زیر زانویش زد.

به لحن دوستانه گفت: «همین بس است. پسر، دیگر ناراحت نمی‌کنیم.»

دکتر با لحن جوانمردانه از فراو آدله پرسید: «اجازه می‌دهید لحظه‌ای شما را در اتاقتان ببینم؟» و فراو آدله او را به اتاق نشیمن خود هدایت کرد.

دکتر به لحن تشویق‌آمیزی گفت: «حالا قدری بیشتر دربارهٔ پسرستان حرف بزنید به نظرم خیلی عصبی می‌آید! من و شما باید تا مدتی خیلی مواظبش باشیم. معدهٔ به هم خورده‌اش چیزی نیست. باید به هر ترتیب شده از نو به غذا خوردن بیفتد. چیزهای خوبی که قوتش را از نو بسازد: تخم مرغ، سوپ مرغ، خامهٔ تازه. زردهٔ تخم مرغ بهش بدهید. اگر آنرا شیرین دوست دارد با خاکه قند در فنجان بزنید. حالا بگوئید ببینم، چیز دیگری به نظرتان نرسیده؟»

فراو آدله که از لحن دوستانه و اطمینان آمیز دکتر به و حمت افتاده بود، گزارش داد. بیش از هر چیز از بی-اعتنائی پیر به هراس افتاده بود، چنان بود که گفتی دیگر هیچ کس را دوست نمی دارد. برایش فرقی نمی کرد که کسی با او به، هربانی حرف می زد یا سرزنشش می کرد. درباره کتاب مصور برای دکتر گفت و دکتر با سر تصدیق کرد. دکتر که از جا برمی خاست گفت: «به دلش رفتار کنید. حالش بد است و فعلا نمی تواند جلو رفتار بدش را بگیرد. هر قدر که ممکن است بگذارید استراحت کند. اگر سردرد داشت کمپرس آب سرد بکنید. شب ها بگذارید در آب نیم-گرم حمام کند و هر قدر بیشتر در آب بماند، این و امی دارد بخوابد.»

در طبقه پایین از میان در باز مطبخ عبور کرد و سراغ خادم فراگوت را گرفت. آشپز به دختر خدمتگار دستور داد: «روبرت را صدا کن، باید در کارگاه باشد.» دکتر گفت: «کاریش نداشته باشید. خودم به آنجا می روم. نه، زحمت نکشید، راه را بلدیم.» با گفتن کنایه ای از مطبخ بیرون شد. آن گاه ناگهان با مهابت و اندیشه مند، ریر درختان بلوط آهسته از راه سرازیر شد.

فراو فراگوت هر کلمه را که دکتر بر زبان آورده بود از نو به محك اندیشه زد، و نتوانست تصمیم خود را بگیرد.

آشکار بود که بیماری پیر را جدیتر از پیشتر گرفته بود، اما عملاً حرف وحشت‌آوری زده بود، و آن اندازه آرام به حال معمول خود بود که دشوار می‌شد فکر کرد خطر جدی در کار باشد. به نظر می‌رسید حالت ضعف و ناراحتی عصبی باشد که با صبر و توجه خوب برطرف می‌شد.

فراو آدله به اتاق موسیقی رفت و از ترس آن‌که مبادا آلبرت خود را از یاد ببرد و به پیانو زدن بپردازد پیانو را قفل کرد. و در فکر شد که اگر این وضع تا مدتی دوام بیاورد پیانو را به کدام اتاق می‌تواند ببرد.

هرچند دقیقه می‌رفت سری به پیر می‌زد، با احتیاط در اتاق او را باز می‌کرد، و گوش می‌داد تا ببیند خوابست یا می‌نالد. هر بار پیر بیدار افتاده بود، بی‌حال و بی‌توجه مستقیم به روبه‌رو می‌نگریست، و فراو آدله اندوهگین به‌راه خود می‌رفت. فراو آدله ترجیح می‌داد که از پیر در حال خطر و درد مواظبت کند تا آن‌که او را چنین درهم فرو رفته و چنین اندوه‌زده و بی‌اعتناء ببیند؛ به نظر فراو آدله چنین می‌آمد که از پسرش فضای غریب رؤیا، یا مانعی وحشت‌انگیز و نیرومند جدا افتاده است که مهر و توجه او نمی‌توانست از میان آن بگذرد. دشمنی خیانت‌پیشه و کین‌توز بزخو کرده بود، طبیعت و مقاصد شر آن دشمن بر فراو آدله شناخته نبود و او خود هیچ اسلحه‌ای بر ضد آن دشمن نداشت. شاید کودک داشت مخملک می‌گرفت یا یک

بیماری دیگر مخصوص اطفال.

فراو آدله، با ناآسودگی، اندک مدتی در اتاق خود آسود. يك خوشه گل سفید به چشمش گرفت. روی میز گرد ماهون خم شد، چوب قهوه‌ای سرخ عمیق و گرم زیر پارچه برودری دوزی می‌درخشید. فراو آدله چشمانش را بست و چهره‌اش را در شکوفه‌های نرم تابستانی فروبرد، که بوی تند شیرینشان، وقتی ژرف دم فرومی‌برد، زیر مزه غریب تلخی داشت.

چون قد راست کرد، اندکی گیج شده، و چشمانش را آزاد گذارد تا روی گله‌ها و میز و اتاق بدوند، موجی از اندوه تلخ در او برخاست. ذهنش ناگهان هوشیار شده، دور اتاق و در طول دیوارها نگاه کرد، و به ناگهان فرش و میز که گله‌ها بر آن بودند، ساعت دیواری، و تصاویر به نظرش غریب آمدند، و بی‌ارتباط با یکدیگر؛ فرش را دید لوله شده، تصویرها بسته‌بندی شده، و همه‌چیز در گاری بار شده که این اشیاء را حمل می‌کرد، که دیگر خانه یا روح نداشتند، و به جای جدید، ناشناس و بی‌اعتناء می‌بردشان. اسپرلوس روسه‌الده را می‌دید خالی با درها و دریچه‌های بسته بر جا ایستاده، و غریب‌افتادگی و اندوه جداشدن را احساس می‌کرد که از کردهای باغچه بدو خیره شده‌اند. تنها چند لحظه‌ای به يك بار. این احساس به‌گونه نمره خفیف اما مصری از تاریکی می‌آمد و می‌رفت، به‌گونه

تصویر بریده‌ای از آینده که در مدتی کوتاه فرا افکنده شود. و این اندیشه به‌طور آشکار از اقلیم بن بست عواطف در شعور باطن او برخاست که به‌زودی با آلبرت خود و پیر کوچولوی بیمار بی‌سروسامان خواهد شد. شوهرش او را ترك خواهد گفت، و سردی بی‌پناه و پریشان سالهای عاری از مهر و محبت جاودانه بر روح او سنگینی خواهد کرد. در آن صورت به‌خاطر فرزندانش زندگی می‌کرد، اما هرگز آن زندگی زیبای خاص خود را که امید می‌برد فراگوت بدو خواهد داد و آن داعیه نهانی که تا دیروز و همین امروز به ذخیره کردن و در دل پروردن آن ادامه داده بود از نو به‌دست نمی‌آورد. برای آن دیگر بیش از اندازه دیر شده بود. و آن آگاهی از جاذبه افتاده دلش را سرد کرد. ولیکن طبیعت برومند او در دم حالت دفاع به خود گرفت. روزهای اضطراب و عدم اطمینان در پیش بود، پیر بیمار بود، و تعطیلات آلبرت به‌زودی به پایان می‌رسید. این سودی نداشت، این اصلا به‌جائی نمی‌رسید که فراو آدله فراگوت اکنون دچار ضعف شود و به ندهای زیرزمینی گوش دهد. نخست پیر باید از نو بهبود یابد و آلبرت به مدرسه بازگردد و فراگوت به هندوستان برود، آن موقع فراو آدله به خود می‌رسید، آن موقع هنوز وقت بسیار در پیش بود که برضد سرنوشته خود عصیان کند و آن قدرگریه کند که چشمانش به‌در آید. اکنون بی‌ثمر بود، نباید چنین

کند، این اصلاً مطرح نبود.

گلدان گلهای سفید را روی پایه دریاچه بیرون گذارد. به اتاق خواب خود رفت، آب کلمن روی دستمال ریخت و پیشانیش را پاک کرد، آرایش دقیق و خشك زلفش را در آینه بررسی کرد، و با قدمهای آرام و سنجیده به مطبخ رفت تا چیزی برای خوردن پیر بسازد.

آن‌گاه به اتاق کودک رفت، او را راست نشاند، به حرکات اعتراض پیر اعتنایی نکرد، و با دقت و بی‌تبسم زرده تخم‌مرغ بدو خوراند. دهان کودک را زدود، بر پیشانیش بوسه زد، رخت خوابش را صاف کرد، و بدو گفت پسر خوبی باشد و بخوابد.

هنگامی که آلبرت از گردش بازگشت، فراو آدله او را با خود به روی ایوان برد، که پرده‌های پایه‌دار راه‌راه قهوه‌ای و سفید کشیده در نسیم تابستانی به هم می‌خوردند. به آلبرت گفت: «دکتر باز این‌جا بود. می‌گوید اعصاب پیر یک‌جور ناراحتی دارد و باید هر قدر ممکن است دور و برش ساکت باشد. من به‌خاطر تو متأسفم، ولیکن در حال حاضر نمی‌شود در منزل پیمانو زد. پسر، می‌دانم که این برای تو دشوار است. شاید این فکر خوبی باشد که تا هوا خوبست چند روزی از این‌جا بروی، بروی به‌کوه یا مونیخ؟ با یا قطعاً ایرادی نخواهد داشت.»

«متشکرم، مامان. شما خیلی مهربانید. یک روزه

می‌روم، اما نه بیشتر. در مدتی که پیر بستری است هیچ کس پیش شما نیست. وانگهی، باید به کار مدرسه برسم، در این مدت ول می‌گشتم. کاش پیر زودتر خوب می‌شد!»

«چه پسر خوبی هستی، آلبرت. واقعاً دورهٔ سه‌لی برای من نیست، و من خوشحالم که تو این‌جا هستی. و این اواخر با بابا هم سازش بهتری داشته‌ای، این جور نیست؟»

«اوه، چرا، ازوقتی بابا تصمیم به رفتن گرفته. وانگهی، خیلی کم او را می‌بینم. تمام روز مشغول نقاشی است. می‌دانید، گاه از این که نسبت به او بدرفتاری کرده‌ام متأسف می‌شوم — اوه، البته مرا عذاب داده، اما چیزی در او هست که همیشه مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. به‌طور وحشتناکی یک طرفه است. دربارهٔ موسیقی چندان اطلاعی ندارد، ولیکن هنرمند بزرگی است، و کار یک عمر روی دستش است. این چیزی است که آن‌جور مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. چیزی از شهرتش حاصلش نمی‌شود، از پولش هم به هم‌چنین: این چیزی نیست که به‌خاطر آن کار می‌کند.»

آلبرت سگرمه‌ها در هم کشیده، دنبال کلمات می‌گشت. اما نمی‌توانست فکر خود را آن‌گونه که می‌خواست بیان کند، هرچند احساس بسیار مشخصی داشت. مادرش لبخند زد و موی او را با دست رو به عقب نوازش کرد.

مادر به لحن فریبا گفت: «چه‌طور است امشب باز هم فرانسه بخوانیم؟»

آلبرت با سر قبول کرد و سپس او نیز لبخند زد. در آن لحظه به ناگهان در نظر فراو آدله به نحوی باور نکردنی احمقانه آمد که همین اندکی پیش آرزوی سرنوشتی بهتر از زندگی کردن به خاطر فرزندانش داشته است.

فصل پانزدهم

اندکی پیش از ظهر، روبرت به کنارهٔ بیشه نزد ارباب خود رفت تا در حمل لوازم نقاشی به خانه بدو کمک کند. فراگوت تصویر آزمایشی جدیدی را تمام کرده بود و می‌خواست خودش آن را حمل کند. اکنون به‌دقت می‌دانست که تصویر چه‌گونه باید باشد و احساس اطمینان می‌کرد که ظرف چند روز بر آن غلبه خواهد کرد.

شادمانه فریاد زد: «فردا صبح دوباره می‌آئیم این‌جا» و با چشمان خسته‌اش در برابر دنیای خیره‌نگر ظهر پلک برهم می‌زد.

روبرت تکه‌های نیم‌تنه‌اش را با تانی باز کرد و قطعه کاغذی از جیب داخلی درآورد. پاکتی بود تا حدی مچاله شده و نشانی بر آن نانوشته.

«این مال شماست.»

«از چه کسی؟»

«از دکتر. ساعت ده آمد شما را ببیند، اما من به او گفتم نمی‌شود شما را از سر کار صدا کرد.»
«کار درستی کردی. و حالا، قدم رو!»

خادم با کیف دستی، صندلی اردو، و سه پایه از پیش روانه شد. فراگوت عقب ماند و با ظن خبر بد، پاکت را گشود. در پاکت فقط کارت ویزیت دکتر بود با پیامی که شتابان و نه چندان قابل خواندن با مداد به آن مرقوم شده بود: «لطفاً امروز بعد از ظهر به دیدن من بیایید، می‌خواهم درباره‌ی پیر با شما صحبت کنم. ناراحتی او آن‌طور که ترجیح دادم به خانم شما بگویم بی‌اهمیت نیست. تا وقتی فرصت پیدا کنیم خودتان را با نگرانی بی‌فایده آزار ندهید.»
فراگوت آن وحشت را که تهدید می‌کرد نفس او را ببرد با ستیز فرونشاند، و یادداشت را بار دیگر با دقت خواند. «آن‌طور که ترجیح دادم به خانم شما بگویم بی‌اهمیت نیست!» دشمن همین بود. زنش به هیچ‌وجه آن نوع لطیف با اعصاب برانگیخته نبود که باید در برابر هر واقعه ناخوش‌آیندی محفوظشان داشت. به کلام دیگر، بد بود، خطرناک بود. پیر ممکن بود بمیرد. از سوی دیگر، دکتر از «ناراحتی» می‌گفت، و این چنان بی‌آزار به گوش می‌رسید. و بعد زکری از «نگرانی بی‌فایده» کرده بود! نه، نمی‌شد

به این بدی باشد. شاید بیماری مسری بود، از بیماریهای کودکان. شاید دکتر می‌خواست او را مجزا کند، به بیمارستان بردش.

به تدریج که مطلب را در اندیشه شکاف آرامتر شد. آهسته به سوی خانه روان بود، سرازیری تپه و از میان مزارع داغ. به هر صورت هر کار که دکتر می‌خواست او همان را انجام می‌داد و نمی‌گذاشت زنش متوجه چیزی بشود.

اما در بازگشت دچار ناشکیبائی شد. بی‌آن‌که به خود فرصت دهد تصور خود را به کناری نهد و خود را بشوید، به خانه اربابی دوید، تصویر نقاشی تر را در راه پلکان به دیوار تکیه داد، و آرام قدم به درون اتاق پیر نهاد. زنش آن‌جا بود.

فراگوت روی پسر خم شد و موی او را بوسید.

«صبح به‌خیر، پیر. حالت چطور است؟»

پیر به ناتوانی لبخند زد. يك لحظه بعد، پیر شروع کرد به بوکشیدن، لوله‌های بینیش می‌لرزید، و فریاد برآورد: «نه، نه، برو از این‌جا! چه بوی بدی داری!»

فراگوت به اطاعت عقب رفت. گفت: «پسرم، این فقط محلول سقز است. بابا هنوز خودش را نشسته چون عجله داشته ترا ببیند. حالا می‌روم لباسم را عوض می‌کنم فوری برمی‌گردم. باشد؟»

فراگوت از منزل بیرون رفت، پرده نقاشی را سر راه برداشت؛ بانگ شکوه آمیز کودک هنوز در گوشه‌هایش صدا می‌کرد.

سر میز پرسید دکتر چه گفته بود و خرسند شد که شنید پیر غذا خورده دوباره بالا نیاورده بود. با وجود این، باز هم احساس می‌کرد انگیخته است و ناراحت و به زحمت می‌کوشید سر صحبت را با آلبرت باز نگاه دارد.

پس از ناهار نیم ساعتی با پیر نشست، که آرام غنوده بود مگر آفات نادری که به فشار درد پیشانی‌اش را محکم می‌گرفت. فراگوت با اضطراب مهرآمیز دهان تنگ او را به نظاره گرفته بود، که اکنون چینی عمودی اما ناچیز برداشته بود، چینی بیماری اما کودکانه و نرم که هروقت پیر از نو بهبود می‌یافت از میان می‌رفت. کودک حتماً باید خوب می‌شد - حتی هرچند فراگوت با رفتن و او را پشت سر گذاشتن دوگانه رنج می‌برد. بایست به زندگی ادامه می‌داد تا در زیبایی درخشان و لطیف و پسرانه‌اش رشد کند و مانند گل در آفتاب بدمد، ولو پدرش او را به درود گفته قرار شده باشد دیگر هرگز او را نبیند. بایست خوب می‌شد، مردی رخشنده و زیبا که آنچه در پدرش پاکیزه‌ترین و حساسترین بود در او باقی می‌ماند.

فراگوت، هم‌چنان که بر بالین کودک نشسته بود پیش مزه‌ای از همه تلخی که باید پیش از پش‌سر نهادن همه

این‌ها می‌چشید احساس کرد. لبانش لرزید و قلبش از این خار به هم کشیده شد، ولیکن زیر زیر همه رنج و هراسش تصمیم خود را، سخت و نابودناشدنی، احساس می‌کرد. آن تصمیم به جای خود بود، درد و رنج دیگران را نمی‌جنباند. ولیکن هنوز هم شایسته او بود که از میان این مرحله بگذرد، از هیچ رنجی روی برنتابد، پیاله را تا آخرین قطره سر بکشد، چرا که در آن چند روز واپسین نیک دیده بود که راه او به سوی زندگی باید از میان این دروازه تاریک بگذرد. اگر اکنون بزدل می‌شد، اگر در برابر رنج خود را واپس می‌کشید و می‌گریخت، به هنگام رفتن زهر و خیم با خود می‌برد و هرگز آن آزادی پاك مقدس را به دست نمی‌آورد که به خاطرش جان می‌کند و به خاطر آن آماده بود هرگونه شکنجه‌ای را تاب بیاورد.

خوب، پیش از هر چیز باید با دکتر صحبت کند. با سر فرود آوردنی به مهر آمیخته به سوی پیر از جای برخاست، و از اتاق بیرون رفت. این اندیشه از ذهن او گذشت که از آلبرت بخواهد با کالسکه او را ببرد، و نخستین بار در آن تابستان به اتاق آلبرت رفت. محکم به در کوفت.

«بفرمائید!»

آلبرت کنار در بچه نشسته کتاب می‌خواند. به حیرت از جا جست و به سوی پدرش رفت.

«آلبرت، می‌خواستم خواهشی از تو بکنم. می‌توانی با

کالسکه مرا به شهر برسانی؟ - آره؟ خوب شد. پس بدو پائین کمک کن اسبها را افسار کنند، من عجله دارم. سیگار؟»

«بله، متشکرم. همین الان به سراغ اسبها می‌روم.» اندکی بعد در کالسکه بودند. آلبرت برنشیمن کالسکه - چینی نشسته اسبها را می‌رانند. فراگوت در گوشه کوچکی در شهر بدو دستور داد توقف کند، با چند کلمه قدردانی او را بدرود گفت.

«متشکرم، آلبرت. خوب می‌رانی، این یابوها را حالا خوب اداره می‌کنی. خوب، خداحافظ، من بعد پیاده به خانه برمی‌گردم.»

به سرعت در کوچه‌های داغ شهر به راه افتاد. دکتر در محله آرام طبقه بالا می‌زیست. در آن وقت روز کمتر جنبنده‌ای از منزل بیرون بود. یک گاری آبکش خواب‌آلوده در راه بود؛ دو پسر بچه از پس آن می‌دویدند، دستهایشان را در باران زیر آب پاش دراز کرده، خنده‌کنان، آب بر چهره‌های حرارت گرفته یکدیگر می‌پاشیدند. از دریچه گشوده‌ای در طبقه زیرین، بانگ تمرین بی‌امان پیانو شنیده می‌شد. فراگوت همواره از کوچه و خیابان فاقد روح و زندگی شهر به شدت بدش می‌آمد، به خصوص در تابستان؛ او را به یاد ایام جوانیش انداختند، وقتی که او خود در چنان کوچه‌هایی در اتاقهای کم‌قیمت بدنما

زندگی می‌کرد، که درشان به هشتی‌های آکنده از بوی پخت و قهوه باز می‌شد، که منظری هم از دریچه‌های اتاق‌های زیرشیروانی داشت، با آویزهای فرش‌تکانی، و باغچه‌هایی به نحوی مضحك کوچک و فاقد جاذبه.

در اتاق انتظار، میان تصاویر بزرگ با قابهای طلایی، و فرشهای کلفت، بوی مشخص دکتری او را در برگرفت و دختر جوانی با پیش‌بند پرستاری بلند و به سفیدی برف، کارت او را گرفت. دختر نخست او را به اتاق انتظار دوم هدایت کرد که چند زن و یک مرد جوان آرام و در خود فرو رفته روی صندلیهای دسته‌دار مخملی نشسته به مجله‌ها خیره می‌نگریستند؛ آن‌گاه به تقاضای فراگوت او را به اتاق دیگری برد که تعداد بیشمار مجله پزشکی برهم توده شده بود. هنوز فرصت نکرده بود به پیرامن خود بنگرد که دختر بازگشت و او را به دفتر دکتر راهنمایی کرد.

در آن‌جا فراگوت بر صندلی دسته‌دار چرمین، در محیط کارآیی و پاکیزگی براق نشست. روبه‌روی او پشت میز تحریر دکتر نشسته بود، مردی کوتاه‌قامت با ظاهر باوقار؛ در اتاق با سقف بلندش هیچ صدایی نبود مگر تیک‌تاک موزون و برنده ساعت رومیزی کوچک درخشانی، همه شیشه و برنج.

«بله، دوست من، از وضع پسر شما خوشحال نیستم. الان مدتی نیست که متوجه بعضی احوال غیرعادی، سردرد،

خستگی، بیعلاقگی به بازی و امثال آن شده‌اید؟ همین اواخر؟ و حالا مدتی است که این جور حساس شده؟ نسبت به صدا و نور زیاد؟ نسبت به بو هم؟ - فهمیدم. در کارگاه شما از بوی رنگ بدش می‌آید! بله، این هم به جای خود درست است.»

چندین و چند سؤال کرد و فراگوت جواب داد. فراگوت هر چند اندکی منگ بود، به نحو مضطربانه‌ای دقیق شده نسبت به رفتار بسیار مؤدبانه و به گونه‌ای بی‌خطا دقیق سخن گفتن دکتر تمجیدی نهانی احساس می‌کرد.

آن‌گاه، پرسشها آهسته شدند، و جدا جدا، و در پایان درنگی طولانی چیره شد، سکوت به گونه‌ای ابر در میان هوا در تلاطم بود، و تنها تیک‌تاک ساعت کوچک زیبا، آهنگین و بلند، آن‌را برهم می‌زد.

فراگوت عرق را از پیشانی خود زدود. احساس کرد که وقت آن شده است که حقیقت را بفهمد، و با توجهی که به سکوت سنگ‌آسای دکتر داشت، دچار هراس دردناک و فلج‌آور می‌شد. چنان پیچ و تاب خورد که گفتی یخه پیراهنش خفه‌اش می‌کند. و عاقبت صدا برآورد که: «آیا این قدر حالش بد است؟»

دکتر چهره به‌زردی گرائیده بیش از اندازه کار کرده‌اش را بالا آورد و نگاه افسرده‌ای بدو افکند و با سر تایید کرد. «بله، با کمال تأسف باید بگویم هر فراگوت،

وضعش بد است.»

دکتر چشمانش را واپس نکشید. در ضمن که با دقت در انتظار بود، دید که نقاش رنگش پرید و دستانش را رها کرد که افتادند. لبهایش را دید که سست شده و اندکی به لرزه افتاده و پلکهایش را دید که به گونهٔ انسان غش کرده روی چشمانش افتاد. و آن‌گاه دید که دهان دکتر محکمی از سر گرفت و چشمانش با ارادهٔ نو برق زد. تنها رنگش پریدگی عمیق به حال خود مانده بود. دریافت که نقاش آمادهٔ شنیدن شده است.

«چه چیزی است، دکتر؟ لازم نیست از من پوشیده نگاه دارید. حرف بزنید - فکر نمی‌کنید که پیر دارد می‌میرد؟» دکتر صندلی خود را اندکی نزدیکتر کشید. بسیار به نر می، اما به تمیزی و جدا از هم سبز گفت. «این مسأله‌ای است که هیچ‌کس جوابش را ندارد. اما اگر اشتباه شدیدی نکرده باشم، پسرک شما به‌طور خطرناکی بیمار است.»

فراگوت در چشمان دکتر نگریست «در شرف مردن است؟ می‌خواهم بدانم» اگر فکر می‌کنید در شرف مردن است. ملتفت هستید می‌خواهم بدانم.»

نقاش، بی‌آنکه ملتفت باشد، برپا خاسته تقریباً به گونه‌ای تهدیدآمیز قدم پیش نهاده بود. دکتر دست‌بر بازوی او نهاد؛ فراگوت از جا جست و یکه خورد و بیدرنگ

چنان‌که گویی شرم کرده باشد بر صندلی خود افتاد.
 دکتر به سخن آغاز کرد، که: «این جور صحبت کردن
 هیچ معنی ندارد. تصمیم دربارهٔ مرگ و زندگی با ما
 نیست. ما اطباء هر روز با چیزهای شگفتی‌آور مواجه
 می‌شویم مادام که بیمار نفس می‌کشد ما امیدوار می‌مانیم.
 این را می‌دانید. اگر جز این بود حالا کجا بودیم؟»
 فراگوت از سر شکیبائی سر فرود آورد، و فقط پرسید:
 «پس، چه هست؟»

دکتر سرفهٔ خفیفی کرد.

«اگر اشتباه نکرده باشم، آماس پاشام مغز* دارد.»
 فراگوت بسیار بی‌حرکت نشسته کلمه را به تری تکرار
 کرد. آن‌گاه از جای برخاست و دست به سوی دکتر پیش برد.
 «پس آماس پاشام مغز دارد.» خیلی آهسته و به احتیاط
 سخن می‌گفت چرا که لبه‌ایش می‌لرزید چنان‌که گوئی هوا
 خیلی سرد باشد. «این بیماری اصلاً علاج‌پذیر هست؟»
 «هر فراگوت. همه چیز علاج‌پذیر است. یکی با دندان
 درد بستری می‌شود و ظرف چندروز می‌میرد، و دیگری همهٔ
 عوارض بدترین بیماری را دارد و خوب می‌شود.»
 «بله، بله. و خوب می‌شود! هر دکتر، من دیگر می‌روم.
 شما به خاطر من خیلی دچار زحمت شدید. به عبارت دیگر،

* آماس پاشام مغز = Meningitis (به انگلیسی) - Meningito (به فرانسوی) = مننژیت.

آماس پاشام مغز علاج شدنی نیست؟»

«آقای عزیز من...»

«مرا ببخشید. شاید بچه‌های دیگری این آماس پاشا... این بیماری را داشته‌اند پیش شما آورده باشند؟ بله؟ توجه می‌کنید!... آیا آن بچه‌ها هنوز زنده‌اند؟»
پزشك خاموش ماند.

«دو تاشان هنوز زنده هستند؟ یا یکی شان؟»

پاسخی نیامد.

پزشك چنان‌که گویی عصبی شده باشد رو به سوی میز تحریرش گرداند و کشوی را باز کرد.

با لحنی تغییر یافته گفت: «شما نباید این جور وا بدید! این‌که فرزند شما خوب خواهد شد یا نه، ما نمی‌دانیم. در خطر است، و ما باید به بهترین وجهی که می‌دانیم به او کمک کنیم. ما همگی باید به او کمک کنیم، می‌فهمید، شما هم باید کمک کنید. به شما احتیاج دارم - امشب بار دیگر به منزل می‌آیم. در هر صورت، این گرد خواب‌آور را به شما می‌دهم، شاید خودتان بتوانید از آن استفاده کنید. و حالا به من گوش بدهید: «بچه باید به‌طور مطلق در سکوت باشد و مغذی‌ترین غذاها را بخورد. مهمترین چیزها همین است. به خاطر تان می‌ماند؟»

«البته. از یاد نمی‌برم.»

«اگر درد داشته باشد یا خیلی بی‌آرامی کند، حمام آب

ولرم و کمپرس مفید است. کیسه یخ دارید؟ یکی برایتان می آورم. یخ که آنجا دارید؟ خوب.* - هر فراگوت، ما همین طور امیدوار می مانیم. این هیچ درست نیست که یکی از ما حالا نومید بشود، ما همه باید سر ایستگاه قراولی خودمان باشیم. موافقید؟»

فراگوت با حرکتی جواب گفت که اعتماد در دکتر پدید آورد. دکتر او را تا دم در مشایعت کرد.

«میل دارید کالسکه مرا ببرید؟ من تا ساعت پنج به آن احتیاج ندارم.»

«نه، متشکرم. پیاده می روم.»

از کوچه سرازیر شد، که همان گونه خلوت مانده بود. صدای تمرین فاقد نشاط پیانوهنوز از دریچه گشوده بیرون می ریخت. فراگوت به ساعت خود نگریست. فقط نیم ساعت گذشته بود. آهسته به پیش می رفت، کوچه پس از کوچه، از راهی دورانی که او را از میان نیمی از شهر گذراند. وحشت داشت که از شهر بیرون شود. اینجا، در این توده فقیرانه و احمقانه منزلها، بوی دارو و بیماری، بلا و ترس و مرگ در جای خودشان بودند، یک صد کوچه زشت دست و پا زن کمک می کردند که هر زحمتی برسد تحمل

* خواننده در همه حال، و به خصوص در شرح پیشرفت بیماری و چگونگی معالجه و وسائل موجود، به یاد خواهد داشت که چاپ اول این کتاب در آلمان به سال ۱۹۱۴ بوده است.

کنند، کسی تنها نمی ماند. اما آنجا، در منزل دوردست، به نظر فراگوت، زیر درختان و آسمان صاف، در میان آواز خواندن داس ها و جیک جیک سوسکها، از یثیه همه این ها باید بسیار موحشر باشد، بی معنی تر باشد، یأس آورتر باشد.

هنگامی که خاک گرفته و خسته و ویلان به خانه رسید، شام شده بود. دکتر آمده بود، اما فراو آدله آرام بود و چنان می نمود که خبر از چیزی ندارد.

سر شام فراگوت با آلبرت درباره اسبها صحبت می کرد. به هر سکوتی به فکر چیزی می افتاد که بگوید، و آلبرت بدو می پیوست. متوجه شده بودند که بابا بسیار خسته بود، همین و بس. اما فراگوت با تلخی شماتت بار در این فکر بود، که: ممکن بود مرگ در چشمهای من باشد، اما این ها توجه نمی کردند! این زن من است و این پسر من! و پیر دارد می میرد! و این اندیشه ها به پریشانی در سر او می گشت، درحالی که زبان چوبین او کلماتی می ساخت که هیچ کس بدان ها علاقه ای نداشت آن گاه اندیشه ای نو پدید آمد: چه از این بهتر! بدین طریق من رنج خود را تا آخرین قطره خواهم نوشید. همین جا می نشینم و تظاهر می کنم، و پسر کوچولویم را می بینم که جان می کند. و اگر بعد از آن باز هم زنده ماندم، دیگر، چیزی مرا مقید نخواهد کرد. دیگر چیزی نیست که بتواند مرا بیازارد؛ آن وقت خواهم

رفت و دیگر تا زنده‌ام هرگز دروغ نخواهم گفت، دیگر به عشق اعتقاد نخواهم داشت، دیگر چیزی را به تمویق نمی‌اندازم و یزدلی نمی‌کنم... آن وقت زندگی خواهم کرد و عمل خواهم کرد و به پیش خواهم رفت، دیگر نه صلح و سلمی خواهد بود نه بی‌جنبشی.

با شادی تیره احساس می‌کرد که رنج در دلش می‌سوزد، رنج نااهل و غیرقابل تحمل، ولیکن پاک و بزرگ، احساسی که همانند آن را هرگز پیش از آن نداشت، و در حضور آن شعله‌خداوندی زدگی کوچک، پریشان، عاری از هوشمندی و از شکل‌افتاده خود را می‌دید که به ناچیزی تقلیل می‌پذیرد، درحدی که ارزش اندیشه یا حتی سرزنش را هم نداشت.

در آن شعله ذهن، ساعتی در اتاق نیمه‌تاریک شده کودک نشست و شب بی‌خواب سوزان را در بستر خود گذراند، خود را با کشش فراوان به اندوه بلعنده سپرد، نه چیزی آرزو می‌کرد نه به چیزی امیدوار بود، چنان‌که گویی می‌خواست با این آتش بسوزد و تا آخرین سنج لرزنده تنش پاکیزه شود. می‌فهمید که باید چنین باشد، بایست عزیزترین و بهترین و پاکیزه‌ترین مایه‌معلق خود را از دست بدهد، ببیند که می‌میرد.

فصل شانزدهم

پیر درد می کشید و پدرش تقریباً تمام روز را با او نشسته بود. کودک سر درد دائم داشت؛ تند نفس می کشید، و هر نفس ناله ای مختصر و دردناک بود. گاه به گاه تن لاغر و کوچک کودک با لرزه های کوتاه مدت تکان می خورد یا سخت می شد و تا بر می داشت. سپس مدت درازی کاملاً بی حرکت می لمید، و در انتها دچار خمیازه های عصبی می شد. بعد ساعتی می خوابید، و چون بیدار می شد، همان آه کشیدن مرتب همراه ناله با هر نفس تجدید می شد.

آن چه بدو گفته می شد، نمی شنید و چون او را تقریباً به زور بلند می کردند و غذا در دهانش می نهادند، با بی اعتنائی ماشینی آن را می خورد. پرده ها تنگ بسته بود و در روشنائی خفیف فراگوت مدتی طولانی نشسته با دیده

مواظب روی کودک خم می‌شد، و با دِل یخ بسته می‌دید که چه‌گونه يك رگه ظریف شیرین پس از رگه دیگر از چهره زیبای آشنای کودک، ناپدید می‌شود و از میان می‌رود. آن‌چه باقی مانده بود چهره رنگ‌پریده پیش از وقت پیر شده بود، نقابی دلهره‌آور با گونه‌های ساده شده که در آن هیچ چیز به جز درد و نفرت و وحشت عمیق خوانده نمی‌شد. گاه، وقتی کودک چرت می‌زد، پدر می‌دید که چهره از شکل افتاده نرم می‌شود و اثری از ربایندگی از دست رفته آن باز می‌آید، و سپس با همه اشتیاق عطشان مهر خود بار دیگر و باز بار دیگر به‌طور ثابت خیره می‌نگریست تا این زیبایی رو به مرگ را بر ذهن خود نقش کند. آن‌گاه به نظرش می‌رسید که در همه عمر خود هرگز، هرگز تا این لحظات به مراقبت نشستن، معنی دوست‌داشتن را ندانسته بود.

فراو آدله تا مدتی دراز به چیزی بدگمان نشده بود؛ حالت به‌خودگرفتگی و دورماندگی غریب فراگوت فقط به تدریج به فراو آدله منتقل شده در انتها بدگمانی او را برانگیخت، اما روزها به طول انجامید تا جزئی از حقیقت بر او مکشوف شد. يك شب، اول شب که فراگوت داشت از اتاق پیر بیرون می‌رفت فراو آدله او را به کناری کشید و به‌لحن تند، رنجیده تلخ گفت: «خوب، آخر پیر چه‌اش است؟ چه دردی دارد. به چشم می‌بینم که تو چیزی می‌دانی.»

فراگوت چنان به نظرش نگاه می کرد که گویی از راه دور او را می بیند، و با لبان خشك گفت: «نمی دانم، بچه خیلی حالش بد است. خودت نمی بینی؟»

«چرا می بینم. و می خواهم بدانم چه دردی دارد! تو جوری با او رفتار می کنی مثل این که در شرف مردن باشد — هم تو هم دکتر. دکتر چه به تو گفته؟» «دکتر گفت که حالش بد است و ما باید خوب از او مواظبت کنیم. این مرض يك جور التهاب در مغز کوچكش است. فردا از دکتر می خواهیم که بیشتر به ما بگویند.»

فراو آدله به جاکتابی تکیه کرده بود، با يك دست تاهای پرده سبز را بالای سرش به چنگ گرفته بود. هیچ نگفت و فراگوت صبورانه درجا ایستاده بود؛ چهره فراگوت کبود بود و چشمانش ملتهب می نمود. دستانش اندکی می لرزیدند، اما بر خود چیره بود و بر چهره اش گونه ای لبخند نشسته بود، یا سایه غریبی از وادادگی، شکیبائی، و ادب.

فراو آدله آهسته به نزد او آمد. دستش را بر بازوی او نهاد و خود در زانوان نااستوار می نمود. بسیار نرم به نجوی گفت: «فکر می کنی دارد می میرد؟»

فراگوت هنوز آن لبخند ضعیف ابلهانه را بر لبان داشت، ولیکن اشکهای ریز شتابان از چهره اش سرازیر شده بود. فقط به حال ضعف سری فرود آورد، و چون زنش

به پائین سرید و دستش رها شد، او را از جا بلند کرد و به روی صندلی رساند.

آهسته و ناهموار، چنان که گویی دوسی کهن را که مدت‌ها پیش حوصله‌اش را سر برده بود تکرار می‌کند، گفت: «به‌طور مسلم نمی‌توانیم بدانیم. نباید نومید بشویم.»

پس از اندک زمانی، وقتی نیروی فراو آدله بازگشته و خود باز راست نشسته بود، به‌حال خود به خود تکرار کرد، که: «نباید نومید بشویم.»

فراو آدله گفت: «بله. بله، حق با توست.» و باز پس از اندک درنگی، گفت: «نه، نمی‌شود! نمی‌شود!» و ناگهان پرپاخاست، در چشمانش حیات بود و چهره‌اش آکنده از درک و اندوه. بلندگفت: «تو بر نمی‌گردی، ها؟ می‌دانم. تو می‌خواهی ما را بگذاری بروی.»

یوهان فراگوت به‌وضوح می‌دید که این لحظه ایست که جواز دروغ ندارد. و از این روی به‌شتاب و با صدای عاری از لحن گفت: «بله.»

فراو آدله «رش را چنان تکان می‌داد که گفتی باید سخت بیندیشد و نمی‌تواند همه بدبختی را یک‌جا پذیرد شود. اما آنچه بر زبان آورد حاصل اندیشیدن نبود؛ نادانسته، از گرفتاری بی‌امان آن لحظه، از فرسودگی و دلسردی، و بیش از هر چیز از حاجت ظلمانی به ترمیم کردن بابت

چیزی و مهربانی کردن نسبت به کسی که هنوز برای مهربانی در دسترس بود جاری شده بود.

گفت: «این طور به فکرم رسیده بود. اما، یوهان، گوش کن چه می گویم. پیر نباید بمیرد. همه چیز نباید همین حالا در آن واحد سرنگون شود. و می دانی... چیز دیگری هست که می خواستم به تو بگویم: اگر خوب شد، مال تو. شنیدی چه می گویم. پیر پیش تو بماند.»

فراگوت فوری درك نکرد. تنها به تدریج آنچه زنش گفته بود بر او مفهوم شد و دریافت که آن چه بر سر آن نزاع کرده بودند، آن چه او را وادار ساخته بود سالها مردد بماند و رنج بکشد، اکنون که زیاده از اندازه دیر شده بود بدو عنایت شده بود.

به گونه ای غیر قابل ذکر برایش احمقانه بود، نه تنها بدین خاطر که آن چه مدتها از او دریغ شده بود ناگهان از آن او شده بود. که از آن بیشتر از این جهت که پیر درست در آن لحظه که محکوم به مرگ شده بود از آن او بشود. اکنون، برای او، کودک به طور مضاعف می مرد! این دیوانگی بود، مسحری بود! چنان بی تناسب و ابلهانه بود که نزدیک بود بزند زیر خنده تلخ.

ولیکن، بیگمان، زنش جدی حرف می زد. آشکار بود که به طور کامل باور ندارد که پیر باید بمیرد. این لطف بود، این فداکاری عظیمی بود که فشار درونی نیک و

ناشناخته‌ای او را واداشته بود در آشفتگی دردناك آن لحظه تعهد کند. فراگوت دید که زنش چه رنجی می‌برد، چه اندازه رنگ‌پریده است، و همین بر سر پا ایستادن چه اندازه برایش دشوار است. فراگوت اندیشید که نباید به زنش بفهماند که فداکاری او، بزرگواری عجیب و دیر از موقع او را به صورت مسخرگی کشنده‌ای تلقی می‌کند. در همان دم نیز زن به حال ناراحت در انتظار شنیدن يك کلمه از او بود. چرا چیزی نمی‌گفت؟ مگر حرفش را باور نکرده بود؟ یا آن‌چنان جدا افتاده بود که حاضر نبود چیزی از او بپذیرد، نه حتی این را، که بزرگترین فداکاری او بود؟

چهرهٔ فراو آدله با دلسردی به‌لرزه افتاد، و آن‌گاه در دم آخر فراگوت از نو بر خود چیره شد. دست زنش را گرفت، خم شد، لبان‌سردش را بر آن نهاد، و گفت «متشکرم». آن‌گاه فکری بر او خطور کرد و با لحن گرمتری باز گفت: «اما حالا می‌خواهم در مواظبت از پیر كمك كنم. بگذار شبها بالای سرش بنشینم.»

فراو آدله محکم گفت: «به نوبت می‌نشینیم.»

آن شب پیر بسیار آرام بود. روی میز چراغ‌شب کوچک را روشن گذاشته بودند؛ روشنایی خفیف آن اتاق را نمی‌انباشت، بل تا نیمهٔ راه به طرف در در تاریك‌روشن بخور رنگی گم می‌شد. تا مدتی فراگوت گوش به صدای

تنفس پسر داشت، سپس روی نیمکت باریک که به اتاق آورده بود دراز کشید.

نزدیک ساعت دو بامداد فراو آدله بیدار شد، کبریتی روشن کرد، و برخاست جامه خانه بر دوش افکند، و شمع به دست به اتاق پیر رفت. همه چیز را آرام یافت. پلکهای پیر وقتی روشنی چهره اش را خراشید اندکی برهم خورد، ولیکن بیدار نشد. و روی نیمکت شوهرش خواب بود، تمام پوشیده و درهم جمع شده.

فراو آدله روشنایی را بر چهره شوهرش نیز رها کرد، و چند دقیقه ای بالای سرش ایستاد. چهره شوهرش را دید متظاهر از آن جدا شده، با همه پروکها و موی خاکستریش گونه های آویخته و چشمان فروهشته اش.

با احساسی از رحم و رضایت آمیخته به هم اندیشید، که: «او هم پیر شده؛ و وسوسه شد که موی آشفته او را نوازش کند. اما چنین نکرد. بدون صدا از اتاق بیرون رفت هنگامی که بامدادان باز آمد، فراگوت مدت ها بود بیدار و مواظب بن بالین پیر نشسته بود. دهان فراگوت و نگاهی که با آن به زنش درود گفت باز با تصمیم و نیروی نهانی که چند روزی بود او را چون زره دربر گرفته بود استوار بود.

برای پیر روز بدی آغاز می شد. مدت زیادی با چشمان بازمانده ثابت خوابید تا وقتی موج جدیدی از درد او را بیدار کرد. با خشم و به شدت این ور و آن بر تخت می لولید،

مشتهای کوچکش را گره می‌کرد، آنها را روی چشمانش می‌فشرد؛ چهره‌اش گاه مرده‌آسا سفید می‌شد و گاه سرخ آتشگون. و سپس شروع کرد به جیغ کشیدن باخشمی بی‌امان در برابر آزار تحمل‌ناپذیر؛ چنان طولانی و چنان رحم‌انگیز جیغ کشید که پدرش، رنگ پریده و خرد، ناگزیر شد از اتاق برود که دیگر تاب آن را نداشت.

فراگوت دنبال پزشك فرستاد، که آن روز دوبار آمد و اول شب پرستاری با خود آورد. اندکی بعد پیر از هوش رفت، پرستار به بستر فرستاده شد، و پدر و مادر شب همه شب را با این احساس که به پایان نه‌چندان باقیست، پسر را پائیدند. کودک جنب نخورد و تنفس او نامنظم اما قوی بود. اما فراگوت و زنش هر دو در اندیشه‌ی زمانی بودند که آلبرت به‌جد بیمار شده بود و آن دو به اتفاق از او پرستاری کرده بودند. و هر دو احساس می‌کردند که تجربه‌های مهم تکرار نمی‌شود. از دو سوی بالین بیمار به نرمی و فرسودگی به نجوی با هم سخن می‌گفتند، اما يك هم درباره‌ی گذشته، درباره‌ی بیماری آلبرت نگفتند. شباهت وضع به نظرشان شبح‌وار بود، ایشان خود تغییر کرده بودند، دیگر همان کسان نبودند که در آن هنگام چون اکنون باهم پائیده و رنج برده، بالای سر کودک سخت بیماری خمیده بودند. در اثناء این مدت، آلبرت، زیر فشار اضطراب ناگفته و وحشت خزانده در منزل، نمی‌توانست بخوابد. نیمه‌شب

نیمه لباس پوشیده بر نوک پا به در اتاق آمد، وارد شد، و با نجوای هیجان زده‌ای پرسید کاری هست که بتواند انجام بدهد و کمکی بکند.

فراگوت گفت: «ممنون. اما کاری نیست بکنی. برو به رختخواب و تندرستی خودت را حفظ کن.»

اما هنگامی که آلبرت رفته بود، به زنش گفت «چند دقیقه‌ای با او به اتاقش برو و دلداریش بده.»

فراو آدله به شادی پذیرفت و احساس کرد که شوهرش لطف کرده بود که به این فکر افتاده بود.

تا بامداد نشد فراو آدله تن به التماس شوهرش نداد و به بستر نرفت. با پدید آمدن روز پرستار پدیدار شد و فراگوت را مرخص کرد. در پیر تغییر پدید نیامده بود.

فراگوت نامصمم باغ را طی کرد، هیچ میل به خفتن نداشت. ولیکن چشمان سوزان و احساس سستی و فشردگی در پوستش بر حذرش کرد که از خواب چاره نیست. در دریاچه خود را شست و از روبرت قهوه خواست. آن گاه در کارگاه به تصویر آزمایشی بیشه نگریست. تصویر تر و تازه بود، اما به واقع آن چیزی نبود که آماج خود قرار داده بود، و اکنون همه چیز با تصویر فراگنده او پایان پذیرفته بود و او دیگر هرگز در اسپرلوس روسمه‌الده نقاشی نمی کرد.

فصل هفتم

چند روزی در پیر هیچ تغییری روی نداده بود. روزی یکی دوبار دچار انقباض دردناک عضلانی و حملات درد می شد: باقی وقت را به حال نیمه خواب باحواس از حال رفته دراز افتاده بود. هوای گرم در یک رشته توفانها خود را فرسوده بود، و باغ و دنیا زیر رگبار دائم درخشندگی تابستانی خود را فاقد شده بود.

عاقبت فراگوت یک شب را در بستر خود به سر آورد و خوابید. چند روز آخری را به حال فرسوده تب آلود به سر آورده بود و اکنون که داشت برابر دریچه گشوده لباس در بر می کرد، ناگهان متوجه سردی ملال آور هوا شد. از دریچه به بیرون خم شد، و درحالی که اندکی می لرزید، هوای بارانی بامداد بی روشنی را به درون کشید. بوی زمین خیس

و پائیز فرارس در هوا بود و فراگوت، که به طور معمول نسبت به نشانه‌های فصل‌ها به نحوی سرزنده هشیار بود، با شگفتی در اندیشه شد که این تابستان تقریباً بدون نشانه‌ای برای او ناپدید شده بود، چنان‌که گویی آنرا درک نکرده بود. به نظرش چنین می‌آمد که نه شبها و روزها که ماههای تمام را در اتاق بیماری پیر به سر آورده بود.

بارانی خود را بر دوش افگند و به منزل رفت. چون آگاه شد که کودک زود بیدار شده ولیکن يك ساعت پیش از نو به خواب رفته، ناشتایی را در مصاحبت آلبرت صرف کرد. آلبرت بیماری پیر را بسیار زیاد به دل گرفته بود و، هرچند می‌کوشید بروز ندهد، از محیط خفگی بیمارستانی، و اندوه‌زدگی و اضطراب در پیرامن خود در عذاب بود.

هنگامی که آلبرت به اتاق خود رفته بود تا خود را با کار مدرسه مشغول کند، فراگوت به دیدار پیر رفت که هنوز در خواب بود، و در جای خود بر بالین کودک نشست. گاه گاه در این روزهای اخیر آرزو کرده بود که پایان امر زودتر برسد، ولو به خاطر خود کودک که خدا می‌داند چند روز يك کلمه بر زبان نیاورده بود و آن‌چنان از دست رفته و مسن می‌نمود، چنان‌که گویی خود می‌دانست از حد کمک در گذشته است. با این وصف فراگوت مایل نبود که يك ساعت هم دور بماند، با شوری حسودانه به پاسگاه خود بر بالین بیمار آویخته بود. اوه، چه بسا پیر کوچولو به

نزد او آمده او را خسته یا بی‌اعتناء ژرف در کار خود یا گمگشته در بی‌توجهی یافته بود، چه بسا وقتی این دست كوچك را در دست خود گرفته بود ذهنش از او دور بود و به زحمت به کلمات كودك گوش داده بود، كه هريك از آنها اکنون گنجینه‌ای بی‌بها شده بود. آن را هرگز نمی‌شد از نو بازآورد. اما اکنون كه كودك بینوا به‌حال شكنته بر بستر افتاده، با دل كوچك تباه شده و بی‌دفاع خود تنها با مرگ روبه‌رو شده بود، اکنون كه محكوم شده بود در فاصله چند روز همه درد سرگیجه‌آور، همه دلهره یأس را كه بیماری و ضعف و بزرگ شدن و نزدیک شدن مرگ با آن دل آدمی را می‌هراساند و زیر فشار می‌گیرد، اکنون می‌خواست هماره و هماره با او باشد. اگر لحظه‌ای می‌رسید كه كودك او را بخواهد نباید غایب باشد و كودك نبودن او را حس کند، كه ممكن بود اندك كمکی به كودك بکند یا مهر خود را بدو بنماید.

و همان و همان كه آن روز بامداد فراگوت پاداش خود را گرفت آن روز بامداد پیر چشمان خود را گشود، به او لبخند زد، و با صدای ضعیف و مهربانی گفت: «بابا!» چون عاقبت آن صدا را شنید كه مدتی چنان مدید آنرا نشنید بود و آن چنان نازك و ضعیف شده بود، او را ندا می‌داد و حضور او را اعلام می‌کرد، دل نقاش به‌گونه‌ای توفانی تپید. از زمانی كه آن صدا را جز به ناله و زیرلب،

بدبخت‌وار به شکایت از رنج نشنیده بود آن قدر می‌گذشت که از فرط طرب وحشت‌زده شد.

«پیر، عزیز دلم!»

به مهربانی خم شد و لبهای متبسم او را بوسید. پیر از آنچه فراگوت‌امیدوار بود باز ببیند طری‌تر و خوشحال‌تر می‌نمود، چشمانش روشن و هوشیار بودند، آن چین عمیق میان ابروانش تقریباً ناپدید شده بود.

«فرشته من، حالت بهتر است؟»

پسر کوچک لبخند زد و چنان به پدرش نگریست که گفتی در عجب است. پدرش دست دراز کرد و کودک دست کوچک خود را در آن نهاد، که پیش از آن بسیار نیرومند بود و اکنون کوچک و سفید و خسته شده بود.

«حالا فوری ناشتایی می‌خوری، و بعد من برایت قصه

می‌گویم.»

پیر گفت: «اوه بله، قصه آقای لارکسپور و پرنده‌ها» و به نظر پدرش این معجزه‌ای بود که پیر باز سخن بگوید و لبخند بزند از آن او باشد.

ناشتایی او را برایش آورد. پیر با میل خورد و حتی گذاشت پدرش او را به خوردن تخم‌مرغ دوم راضی کند. آن‌گاه کتاب مصور مورد علاقه‌اش را خواستار شد. پدرش با احتیاط یکی از پرده‌ها را به‌کنار زد، روشنائی رنگ رفته روز بارانی را به درون راه داد، و پیر کوشید بنشیند

و به تصاویر نگاه کند. به نظر می‌آمد که آن کوشش دردی نیاورد، و پیر چند صفحه را با توجه خواند و تصاویر مورد علاقه خود را با فریادهای کوچک شادی پیشواز کرد. آن‌گاه از نشستن خسته شد و چشمانش اندکی به درد آمد. گذاشت پدرش از نو او را بخواباند و از پدرش خواست برخی از منظومه‌ها را بخواند، به‌خصوص آن یکی را که دربارهٔ خیار خزنده بود که به دیدار کاولی داروفروش می‌رود.

کاولی داروفروش

آخ، کمکم کن با ضماد

نه می‌آیم نه می‌دهم گوش

درد دارم در همه نهاد!

فراگوت با همه دشواری آن‌قدر که باید به شادمانی و شیطنت می‌خواند، و پیر به سپاس لبخند می‌زد. اما منظومه به ظاهر نیروی قدیم خود را از دست داده بود، گویی پیر از آخرین بار که آنها را شنیده بود سالها بزرگتر شده بود. تصویرها و منظومه‌ها خاطرات چندین و چند روز پر خنده و خوش را برافروختند، ولیکن آن شادمانی و سبکروحی قدیم نمی‌توانست به آید، و هم‌اکنون نیز، پیر، بی‌آن‌که بداند چرا، به کودکی گذشته خود، که تا همین روزها و هفته‌های پیش واقعیت بود، با آرزومندی و اندوه يك بزرگسال می‌نگریست. پیر دیگر کودک نبود. بیماری بود که دنیای واقعیت از او دور شده، و روح او، که پیش‌بین

شده بود، همان وقت هم حضور مرگت کمین کرده را از همه سو احساس می‌کرد.

با این وصف آن روز بامداد از پس آن همه روزهای وحشتناک از روشنی و خوشبختی آگنده بود. پیر آرام و سپاسگزار بود و فراگوت علی‌رغم اراده خود چندبار احساس امیدواری کرد. آیا امکان نداشت که کودک بعد از همه این رویدادها از مرگت برهد؟ و در آن صورت از آن او می‌شد، فقط از آن او!

دکتر آمد و مدتی طولانی بر بالین پیر ماند ولیکن او را با پرسشها و معاینه آزار نداد. تنها در آن هنگام بود که فراو آدله، که شب پیش با پرستار در کشیک شبانه شرکت کرده بود پدیدار شد. از بهبود دور از انتظار سخت جا خورد، دستهای پیر را چنان سخت در دست گرفت که او را آزد، و سخت کوشید تا از ریزش اشک آسودگی که در چشمانش جمع آمده بود جلوگیری کند. به آلبرت نیز اجازه داده شد که اندک مدتی در اتاق بماند.

فراگوت به دکتر گفت: «این معجزه است. شما تعجب نمی‌کنید؟»

دکتر سر فرود آورد و لبخندی دوستانه زد. نگفت نه، ولیکن شور زیادی هم ابراز نکرد. نقاش در دم گرفتار بدگمانی شد. دکتر را از نزدیک پائید و دید که، با آن که چهره‌اش متبسم بود، آن تمرکز سرد و اضطراب فروکشیده

در چشمانش کاهش نیافته بود. پس از آن، از شکاف در به گفتگوی دکتر با پرستار گوش داد، و با آن که يك کلمه هم نمی فهمید، چیزی جز از خطر در لحن خشك و جدی نجوای دکتر موجود نمی نمود.

عاقبت دکتر را تا کالسکه او مشایعت کرد و در دقیقه آخر پرسید: «این طور می فهمم که شما به این بهتر شدن چندان اهمیت نمی دهید؟»

چهره زشت خوددار روبه فراگوت گشت: «خوشحال باشید که چند ساعتی حال خوش دارد - طفلك بینسوا! امیدوار باشیم که مدتش طولانی باشد.»

در چشمان هوشیار او نشانی از امید خوانده نمی شد. فراگوت به شتاب، که مبادا لحظه ای را از دست بدهد، به اتاق بیمار بازگشت. فراو آدله داشت داستان زیبای به خواب رفته را نقل می کرد؛ فراگوت کنار زنش نشست و گونه های پیر را می دید که داستان را دنبال می کند.

فراو آدله پرسید: «می خواهی یکی دیگر برایت بگویم؟» پیر به حال فرسوده گفت: «نه. بعد.»

فراو آدله به مطبخ رفت تا دستورهایی بدهد و فراگوت دست پسر را به دست گرفت. هردو ساکت بودند ولیکن پیر گاه به گاه با تبسم خفیفی به بالا می نگریست، گفتی از بودن پدرش نزد خود شاد بود.

فراگوت به نرمی گفت: «حالا خیلی بهتر شده ای.»

پیر اندکی سرخ شد، انگشتانش به بازی در دست پدرش جنبیدند. «مرا دوست داری، بابا، نه؟»

«البته دوست دارم، جگرم. تو پس عزیز من هستی، و وقتی دوباره خوب شدی همیشه باهم خواهیم بود.»

«اوه، آره، بابا... يك وقتی توی باغ بودم، خودم تك و تنها، و هیچ کدام شما دیگر مرا دوست نداشتید. باید همه تان مرا دوست داشته باشید و وقتی دوباره درد می آید كمكم كنید. اوه، خیلی درد می کرد!»

چشمانش نیمه بسته بود، و چنان به نرمی سخن می گفت که فراگوت ناچار شد به طرف دهان او خم شود تا بفهمد چه می گوید.

«تو باید به من كمك کنی. من همیشه خوب می مانم، تو نباید به من سرکوفت بزنی. دیگر هیچ وقت سرکوفتم نمی زنی، می زنی؟ به آلبرت هم باید این را بگوئی.»

پلکهایش لرزید و باز شد، ولیکن نگاه چشمانش تیره بود و مردمکهایش زیاده از معمول درشت شده بودند.

«بخواب، بچه جان، بخواب. خسته شده ای. بخواب، بخواب، بخواب.»

فراگوت به نرمی چشمان پیر را بست و همان گونه که وقتی پیر بچه کوچکی بود برایش زمزمه می کرد اکنون به نرمی برایش خواند، و چنان می نمود که کودک به خواب رفت.

ساعتی بعد پرستار آمد تا فراگوت را به سر میز بخواند و او را از بالین پیر مرخص کند. فراگوت به اتاق ناهار- خوری رفت، خاموش و حواس پرت بشقابی آبگوشت خورد، و آنچه پیرامون او گفته می شد به ندرت می شنید. نجوی های مهربان، هراسیده، با محبت کودک، شیرین و اندوهگین در گوشه های باز می یافت. او چند صد بار و بیشتر می توانست در گذشته با پیر بدین گونه سخن گفته باشد، و اعتماد ساده لوحانه محبت بی دغدغه او را بچشد، و از این کار غفلت ورزیده بود.

بی اراده دست پیش برد تا پارچ آب را بردارد و برای خود بریزد. و آن گاه رؤیای او را جیغ فرورونده ای از اتاق پیر درهم شکست. هر سه با چهره های رنگ پریده از جا جستند، پارچ سرنگون شد، روی میز غلتید و کف اتاق افتاد. به يك لحظه فراگوت از در بیرون رفته وارد اتاق پیر شده بود.

پرستار فریاد زد: «کیسه یخ!»

فراگوت هیچ نمی شنید. هیچ به جز آن جیغ وحشتناک، نومیخانه که به گونه کاردی در زخم در مشعر فراگوت نشسته بود. به شتاب خود را به بستر رساند.

پیر به سفیدی بسرف در آنجا افتاده بود، دهانش به گونه ای زشت کج شده بود؛ اندامهای لاغر شده او در تشنج های خشمگین درهم می پیچید، چشمانش با وحشتی

دور از تعقل خیره شده بود. و ناگهان جیفی دیگر کشید، جیفی وحشیانه‌تر و بلندتر از جیف قبلی، و بدنش چنان به شدت خم شد که تخت از پایه به لرزه درآمد؛ و آن‌گاه بدن فروافتاد و از نو بلند شد، سفت و سخت از درد و خمیده به‌گونهٔ ترکهٔ نرم در دستان پسر بیچهٔ خشمگین.

همه از وحشت نومید ایستاده بودند، تا اوامر پرستار نظم پدید آورد. فراگوت کنار تخت زانو زد و کوشید پیر را از آزدن خود در حال تشنج بازدارد. با این حال، دست راست کودک چنان بر لبهٔ فلزی تخت می‌خورد که خونین شد. آن‌گاه سست شد، روی شکم غلتید، خاموش بالش را گاز می‌گرفت، و با پای چپش به‌گونه‌ای موزون لگد می‌زد. آن را بلند می‌کرد، با حرکت کوبش آن را فرود می‌آورد، لحظه‌ای از حرکت باز می‌ماند، و سپس همان حرکت را از نو تکرار می‌کرد، ده بار، بیست بار، و باز هم.

زن‌ها مشغول بودند، کمپرس آماده می‌کردند، آلبرت را بیرون فرستاده بودند. فراگوت هنوز بر زانو بود، و هم‌چنان که پای کودک با نظم نامربوط زیر پتو بلند می‌شد، دراز می‌شد و می‌افتاد، آن را نگاه می‌کرد. کودکش در آن‌جا افتاده بود، که تبسمش همین چند ساعت پیش به‌گونهٔ تابش آفتاب بود، و التماس و زیر لبی‌های مهرآمیز او دل پدر را در اعماق آن لمس کرده به‌وجد آورده بود. اکنون آن‌جا افتاده چیزی بیش از بدن لرزان ماشینی، و بسته

ناتوان بینوای درد و بدبختی نبود.

فراگوت نومیدانه فریاد زد: «ما این‌جا باتوایم. پیر، بچه‌جان، ما این‌جائیم و می‌خواهیم به ر. کمک کنیم.»

ولیکن راه میان لبان او و ذهن کودک بند آمده بود، الفاظ التماس‌آمیز آسایش‌بخش او، نجوی‌های مهرآمیز بی‌معنی او دیگر به تنهائی وحشتناک کودک مشرف به مرگت رسوخ نمی‌کرد. کودک دوردست در دنیای دیگری بود، از عطش خشک لب از میان جهنم عذاب و مرگت سرگردان بود، و آن‌جا شاید، در درهٔ مرگت از همان مرد که کنار بسترش زانو زده بود، و شادمانه هر غذایی را تحمل می‌کرد که به فرزندش کمک کند، فریادرسی می‌خواست.

همه می‌دانستند که این فرجام کار است. از همان لحظهٔ نخستین جیغ وحشت‌آور که چنان از رنج حیوانی آگنده بود، مرگت در هر دریچه و در منزل به کمین نشسته بود. هیچ‌کس ذکری از آن نمی‌کرد، ولیکن همه آن را تمیز داده بودند، آلبرت نیز، و خدمتگاران طبقهٔ پایین، و حتی سگ که بی‌امان روی راهرو تن‌پوش می‌دوید، و گاه به گاه نالهٔ وحشت‌زده‌ای رها می‌کرد. و با آن که همه هر کار که می‌توانستند انجام می‌دادند، آب می‌جوشاندند، یخ می‌آوردند، و خود را سخت مشغول می‌کردند، نبرد به پایان رسیده، امید از آن بریده بود.

پیر از هوش رفته بود. همهٔ تنش گسویی از سردی

می‌لرزید، گاه جیغ ضعیف هذیانی می‌کشید، و بارها پس از درنگ حاصل بی‌رمقی، پای او به لگد زدن و کوبیدن به طور موزون مشغول می‌شد، گویی با ساعت تنظیم شده بود. بدین گونه بعد از ظهر سپری شد و شامگاهان و سپس شب هم گذشت. تا صبح طول کشید که جنگجوی کوچک نیروی خود را از میان برده به دشمن تسلیم شده بود، که پدر و مادر با چشمان از خواب وامانده نگاهی رد و بدل کردند. یوهان فراگوت دست بر قلب پیر نهاد و کوبشی احساس نکرد، و او دست چپ خود را همچنان بر سینه فرونشسته کودک نهاد تا آن خنک و سرد شد.

آن‌گاه نرم دستهای تا خورده فراو آدله را نوازش کرد و به نجوی گفت: «دیگر تمام شد.» زنش را که از اتاق بیرون می‌برد، او را به خود تکیه داده به ندبه زبر آواز او گوش فرا داده بود؛ و چون زنش را به پرستار سپرد بر در آلبرت گوش ایستاد تا بداند بیدار است یا خواب، و چون به نزد پیر بازگشت و او را در بسترش راست خواباند، احساس می‌کرد که نیمی از عمر او سپری شده و نیمی از زندگی او به آسایش جاودان رسیده است.

با آرامش ظاهر هر کار لازم بود انجام داد. آن‌گاه در پایان کودک مرده را به پرستار سپرد، و دراز کشید و به خواب کوتاه عمیق فرورفت. هنگامی که روشنی کامل روز از میان دریچه‌ها به درون تافت، فراگوت بیدار شد، دردم

از جای برخاست، و مشغول آخرین کاری شد که قصد داشت در اسپرلوس روسهالده انجام دهد. به اتاق پیر رفت و همه پرده‌ها را عقب زد، تا روشنائی خنك پائیزی بر چهره سفید و دستهای خشکیده محبوب کوچولوی او بتابد. آن گاه نزدیک بستر نشست، يك صفحه کاغذ پهن کرد، و آخرین بار آن گونه‌ها را که آن همه برای کشیدن تمرین کرده بود، که از آغازهای لطیف آن می‌شناخت و دوست می‌داشت، و اکنون به وسیله مرگ به پختگی رسیده ساده شده بودند، اما هنوز از رنج و درد درك نشده آکنده بودند، روی کاغذ کشید.

هرمان همه

فصل هیجدهم

خورشید به رنگ سرخ آتشین از میان لبه‌های ابرهای
 سست از باران تمی شده می‌تافت که خانواده کوچک از
 تدفین پیر بازگشت. فراو آدله راست در کالسکه نشسته
 بود؛ چهره‌اش که از گریستن آب رفته بود، به نحوی غریب
 روشن و خشک از میان کلاه سیاه و لباس سیاه با برش بلند
 او دیده می‌شد. پلکهای آلبرت آماس کرده بود و او در
 سراسر بازگشت سو' ه دست مادرش را به دست گرفته بود.
 فراگوت در کوششی برای جدا کردن ایشان از موضوع
 فکر گفت: «پس تو فردا می‌روی. فکر هیچ چیز را مکن.
 من به هر کاری که باید انجام بشود می‌رسم. پسر، سرت
 را بالا بگیر.»
 در اسپرلوس روسه‌الده از کالسکه پید ، شدند، شاخه-

های آبچکان درختان بلوط در روشنی می درخشید. با چشمان خیره شده وارد منزل شدند، و در آن، خدمتگاران، لباس عزا در بر، هم چنان که انتظار می کشیدند نجوی می کردند. فراگوت در اتاق پیر را قفل کرده بود.

قهوه آماده بود و آن سه تن بر سر میز نشستند.

فراگوت گفت: «در مونترو^۱ برایتان اتاق گرفته‌ام. توجه کن که خوب استراحت کنی. من هم به زودی می‌روم، همین که کارم این‌جا تمام شود می‌روم. روبرت می‌ماند منزل را مرتب نگاه دارد. نشانی خودم را به او می‌دهم.»

هیچ کس گوش بدو نمی‌داد؛ خلاء عمیق خجلت‌آوری به گونه‌ی مه‌پنجه بر ایشان همگان سنگینی می‌کرد. فراو آدله به نگاه ثابت در فضا می‌نگریست و از روی رومیزی خردۀ نان جمع می‌کرد. خود را در میان اندوهش محبوس کرده بود و مایل به انگیخته شدن نبود، و آلبرت از او تقلید می‌کرد. اکنون که پیر کوچک مرده افتاده بود همه‌ی ظواهر اتحاد در خانواده ناپدید شده بود، به همان گونه که آن ادب که به کوشش اراده حفظ شده باشد همین که میهمان نیرومند و ترس‌آور عزیمت کند از چهره‌ی شخص رخت بر می‌بندد. تنها فراگوت بود که از اوضاع و احوال برتر بود، نقش خود را ایفاء می‌کرد و نقاب خود را تا به آخر حفظ می‌کرد. از آن درهراس بود، که صحنه‌ی زانگی ممکن بود

عزیمت او را از اسپرلوس دچار اشکال کند، و در دل خود با شدت در انتظار آن لحظه بود که آن دو رفته باشند.

هرگز آن قدر که آن شب در اتاق کوچک خود نشسته بود تنها نبود. در آن سو، در منزل اربابی، زنش اسباب می-بست. فراگوت نامه‌هایی نوشته بود، به بورکهاردت، که هنوز خبر مرگ پیر بدو داده نشده بود، خبر آمدن خود را، به وکیلش و به بانک، که دستورهای آخرش را داده بود. آن گاه چون روی میز تحریرش زده شده شد، نقاشی خود را از پیر مرده پیش روی خود راست واداشت. اکنون پیر در زمین خفته بود، و فراگوت از خود جویا بود که آیا هرگز خواهد توانست دل خود را آن گونه که به پیر داده بود به کسی بدهد، آیا باز خواهد توانست چنین عمیق در رنج و عذاب کسی شریک شود. اکنون تنهای تنها مانده بود.

مدت درازی به نقاشی خود نگاه کرد، گرته‌های آویخته، پلکها روی چشمان فروهشته بسته، لبهای نازک فشرده، دستهای سخت لاغر شده. آن گاه تصویر را در کارگاه قفل کرد، نیم تنه خود را برداشت، و بیرون رفت. در باغ به همان زودی شب شده بود، و همه چیز بی حرکت بود. آن سو در منزل، چند دریچه روشن بود؛ این کاری به کار او نداشت. ولیکن زیر درختان بلوط، در آلاچیق، کوچک از باران شسته راهرو شنی، و در باغ گلها، هنوز نفسی از حیات و خاطره باقی بود. در این جا زمانی پیر - مگر چند سال پیش

نبود - موش کوچولوی اسیری را بدو نموده بود، و در آنجا کنار فلوکس با دسته‌های پروانه‌های آبی سخن گفته بود، و برای گله‌ها نامهای خیال‌انگیز لطیف اختراع کرده بود. در این‌جا، میان استبل مرغها و آشیانه سگ، روی چمن و روی راهرو باغ زیر درختان لیمو، زندگی کوچک را پیش برده بازیهای خود را بازی کرده بود؛ در این‌جا خنده سبك و آزاد و بچگانه او و همه لطف طبیعت مستقل و مطیع اراده خود او به حال خود بود. در این‌جا، که زیر نگاه هیچ کس نبود از لذات کودکانه خود حفظ برده بود، داستانهای پریان خود را زیسته بود، و گاه، شاید وقتی احساس می‌کردند بدو نرسیده‌اند یا معنی او را درک نکرده‌اند، خشمگین بود یا گریسته بود.

فراگوت در تاریکی در اطراف سرگردان بود، هر نقطه را که خاطره‌ای از پسر کوچک او داشت دیدار می‌کرد. آخر کار کنار توده ماسه پیر زانوزد و دستهایش را در ماسه خیس خنک کرد. دستهایش با چیزی چوبین برخورد کرد و، چون آن را برداشت بیل ماسه پیر را بازشناخت. و دیگر ترکید، اراده‌اش او را به‌جای نهاد، و نخستین بار در آن روز وحشت‌بار، توانست بی‌مانع بگرید.

روز بعد آخرین گفتگوی خود را با فراو آدله انجام داد. گفت: «کوشش کن از این بگذری. یادت هم باشد که پیر مال من است. اگر می‌توانستی به‌من واگذارش می‌کردی

و من بدین خاطر باز هم از تو تشکر می‌کنم. حتی همان وقت هم می‌دانستم به زودی خواهد مرد، اما از جانب تو بزرگواری بود. و حالا هرطور دلت می‌خواهد زندگی کن، و درباره هیچ چیز عجله مکن. اسپرلوس را فعلاً نگاه دار، اگر تند و تیز بفروشیش ممکن است پشیمان شوی. دفتردار خبرت می‌کند، می‌گوید قیمت زمین در این حوالی حتماً بالا می‌رود. آرزو می‌کنم بخت بلند باشد. در این جا چیزی که متعلق به من باشد نمانده به جز چیزهایی که در کارگاهست، بعداً ترتیب بردن آنها را می‌دهم.»

«متشکرم... و تو خودت؟ دیگر این جا برنخواهی گشت؟»
 «نه. هیچ معنی ندارد. این را هم می‌خواستم به تو بگویم: دیگر احساس بد آمدن نمی‌کنم، می‌دانم که همه چیز تقصیر خود من بوده است.»

«این حرف را مزن. تو منظور خوبی داری، اما این فقط مرا بیچاره می‌کند. و حالا تو تکی تنها بعد از همه چیز می‌مانی. اگر توانسته بودی پیر را نگاه داری بد نمی‌شد. اما این طور که هست — نه، نباید این اتفاق می‌افتاد. من هم مقصر بوده‌ام، می‌دانم...»

«این چند روزه توبه کرده‌ایم. نباید خودت را بفرسایي، همه چیز درست می‌شود، واقعاً هیچ چیز نیست که غمش را بخوری. ببین، حالا آلبرت تمام مال توست. و من، من هم کارم را دارم. این همه چیز را قابل تحمل می‌کند. و تو هم

از آن چه سالها در این جا بوده ای خوشبخت تر می شوی.»
فراگوت آن چنان آرام بود که فراو آدله نیز بر خود
چیره شد. او، خیلی چیزها بود، خیلی خیلی، که دلش
می خواست بگوید، چیزهایی که به خاطر آنها می خواست از
او تشکر کند، یا او را به خاطر آنها سرزنش کند. اما
دید که حق با فراگوت است. آشکار بود که برای فراگوت
هر چیز که آدله هنوز احساس می کرد زندگی است و به
تلخی پیش رو است بالفعل سایه وار از آن گذشته شده است.
و این بود که از سر شکیبائی و با توجه به دستورهای او
گوش می داد، و در شگفت بود که شوهرش آن چنان کامل
فکر همه چیز را کرده است.

يك كلمه هم از طلاق به میان نیامد. طلاق را می شد
وقتی در آینده که فراگوت از هندوستان بازآمده بود
ترتیبش را داد.

بعد از ناهار سوار شدند و به ایستگاه رفتند. روبرت
با همه چمدانها آنجا ایستاده بود، و در میان سر و صدا و
دود گنبد بزرگ شیشه ای فراگوت دنبال آن دوتا کوپه
رفت، برای آلبرت مجله خرید، رسید چمدانها را بدو داد،
و بیرون دریچه آن قدر ایستاد تا قطار به راه افتاد. آن گاه
کلاشه را برداشت و تکان داد، و دنبال قطار نگاه کرد تا
وقتی که آلبرت از دریچه ناپدید شد.

در راه خانه، روبرت، در پاسخ جویا شدن فراگوت،

بدو گفت که چه گونه نامزدی زیاده از حد شتابزده خود را بریده است. در منزل نجار در انتظار بود که آخرین نقاشیهای فراگوت را جعبه بندی کند همین که نقاشی ها بسته بندی و ارسال می شد، خود او نیز روانه می شد. دلش برای رفتن پرواز می کرد.

و اکنون نجار کار خود را به پایان رسانده بود. روبرت با يك خدمتگار که باز هم مانده بود در خانه اربابی مشغول به کار بود؛ روی اثاثه را می پوشاندند و درها و دریچه ها را قفل می کردند.

فراگوت آهسته در کارگاه خود، و سپس در اتاق نشیمن و اتاق خواب گام بر می داشت. آن گاه بیرون رفت: دور دریاچه و از میان باغ. این راه را صد بار رفته بود، ولیکن امروز همه چیز، منزل و باغ، دریاچه و باغ گلها، گویی واکنش تنهایی بود. باد در برگهای زرد می وزید و ابرهای نو سیمین در ردیفهای مایل به زیر با خود می آورد. نقاش از سردی به خود لرزید. اکنون همه ایشان رفته بودند. کسی نبود که نقاش غم او را بخورد، مواظب امیالش باشد، کسی نبود که در حضور او نقاش آرامش ظاهر را حفظ کند، و تنها اکنون بود که در این تنهایی یخ بسته، مواظبتها و شبهای بی خوابی، تب لرز آور و همه فرسودگی خردکننده بر او هجوم آورده بود. آنها را نه تنها در مغز و استخوان هایش که در اعماق دلش حس می کرد. در آن روزها آخرین

روشنایی‌های برقزن جوانی و چشم امید داشتن خاموش شده بود؛ ولیکن تنهایی سرد و از افسون رها شده ظالمانه دیگر او را نمی‌هراساند.

هم‌چنان بر راه‌های خیس روان، کوشید سر نخ زندگی خود را به عقب دنبال کند، که بافت ساده آن را هرگز پیش از آن چنین به وضوح ندیده بود. بی‌تلخکامی دریافت که همه آن کوره راه‌ها را کورانه دنبال کرده بود. به وضوح دید که علی‌رغم چند بار کوششی که کرده بود، علی‌رغم آن کشش شدید درون که هرگز او را رها نکرده بود، از کنار باغ زندگی گذر کرده بود. هرگز عشقی را تا اعماق زیرین آن نزیسته بود، مگر در این چند روز آخر. بر بالین کودک رو به مرگ خود، بسیار دیرتر از وقت، تنها عشق حقیقی خود را شناخته بود؛ در آن وقت خود را از یاد برده از خود برتر شده بود. و اکنون تا وقتی زنده می‌ماند آن گنج کوچک بینوا تجربه او می‌بود.

آن‌چه برایش باقی می‌ماند همان هنر او بود، که هرگز به اندازه اکنون از آن یقین نداشت. دلداری خاص موجود خارجی باقی می‌ماند که حق برداشتن جام زندگی و نوشیدن آن را ندارد؛ شور غریب و سرد و با این حال مقاومت‌ناپذیر دیدن، ملاحظه کردن، و با غرور نهانی در کار آفرینش شرکت جستن باقی می‌ماند. این بازمانده و ارزش زندگی فارغ از توفیق او بود، تنهایی برهم ناخوردنی و شمع سرد

هنر، و به دنبال آن ستاره بی‌پیچ و تابرفتن از اکنون به بعد سرنوشت او بود.

ژرف هوای نمناک باغ‌را با بوی تلخ آن به‌درون کشید، و در هر قدم به‌نظرش چنین می‌آمد که به‌گونه‌ی کسی که به ساحل رسیده زورق را به دور می‌راند، که دیگر سودی ندارد، گذشته را از خویشتن به‌دور می‌راند. کنجکاوی و درون‌نگری او هیچ رویگردان نبودند؛ آگنده از سرسختی و شور حادثه‌جویی چشم به زندگی جدیدی دوخته بود که مصمم بود که دیگر به دنبال چیزی چنگ انداختن یا با چشم بسته سرگردان نباشد بل صعودی با جسارت باشد. شاید دیرتر و دردناک‌تر از غالب مردان از تاریک‌روشن‌شیرین جوانی روی برمی‌تافت. اکنون در روشنائی پهن‌اور روز، فقیر و دیرمانده، ایستاده بود، و قصد داشت که دیگر بار یک ساعت کم‌یاب هم از آن از دست ندهد.

۸ شهریور ۱۳۶۴